كتاب كشف الارواح بالفارسية
المنظومة في قصة يوسف عليه السلام
في التواريخ

[illegible] السلطان الملك العادل والخليفة الخاقان الامجد الكامل
سيد طبقات الملوك والسلاطين واكرم المحامدين من الخواقين
السلطان ابن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازي محمود خان
ابن السلطان مصطفى خان لا زال في التواريخ محامده
الجليلة مذكوره ومآثره موصوفة الجميلة
في صحف مسطوره وانا الفقير الى الله سبحانه
وتعالى مصطفى ناظر المفتش بالحرمين
الشريفين المحترمين عفي عنه

کتاب کشف الارواح

بنامت نامه را سر بر گشایم
که اندر کوی عشقت می سرایم

ازان در وصف رویت می سرایم
که تا قدت باهل دل نمایم

که عالم غافلند از روی ماهت
چه کردارند میلی سوی راهت

بس و بیش وجود ای شاه کونین
توهی پیدا و روشن ای همه عین

بجز تو کس ندانم در جهان من
ندیدم جز رخت در این و آن من

ز مهر روی تو این روز پیداست
ز سوزت شب چنین تاریک و یلداست

ز لطفت خلد سرسبزست چون باغ
ز دردت گشته دوزخ سربسر داغ

ز عشقت این فلک سرگشته دائم
بامیدت زمین افتاده قائم

جمالی بر درت ای جان عالم
بسجود آرد به پیش بابت هر دم

که جا پیست اندر شیب بابیت
رضای دوست نبود جز صابیت

بیا ای آنکه داری داغ آن شاه
بجوی خوب او می باش همراه

که میل آن شه و سالار عالم
بدردست و بلا و محنت و غم

که از درد و ملامت جان مردان
بخواری کشته همچون غنچه خندان

جمالی فاش گو وصف بلندان
که تا راضی شوند این دردمندان

قوله تعالی نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی اخوتک فیکیدوا لک کیدا ان الشیطان للانسان عدو مبین وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث

ویتم نعمته علیک وعلی آل یعقوب کما اتمها علی ابویک
من قبل ابرهیم واسحق ان ربک علیم حکیم لقد
کان فی یوسف واخوته آیات للسائلین اذ قالوا
لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة ان ابانا
لفی ضلال مبین اقتلوا یوسف او اطرحوه ارضا
یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین قال
قائل منهم لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابة الجب
یلتقطه بعض السیارة ان کنتم فاعلین قالوا یا ابانا ما لک
لا تأمنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا یرتع
ویلعب وانا له لحافظون قال انی لیحزننی ان تذهبوا به
واخاف ان یاکله الذئب وانتم عنه غافلون
قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون

فلما ذهبوا به واجمعوا ان یجعلوه فی غیابة الجب واوحینا
الیه لتنبئنهم بامرهم هذا وهم لا یشعرون وجاؤا اباهم عشاء
یبکون قالوا یا ابانا انا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف
عند متاعنا فاکله الذئب وما انت بمؤمن لنا ولو کنا صادقین
وجاؤا علی قمیصه بدم کذب قال بل سولت لکم انفسکم
امرا فصبر جمیل والله المستعان علی ما تصفون وجاءت
سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری
هذا غلام واسروه بضاعة والله علیم بما یعملون و
شروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین

چو یوسف روی در بخت جهان کرد — شبی روحش گذر بر آسمان کرد
بخواب اندر بدید آن زهره دل — که بر عرش بلندش بود منزل
به پیشش یازده کوکب نمودند — که با خورشید و مه در سجده بودند

کسی کو بر فراز آسمان شد / یقین سلطان و شاه این و آن شد

اگر در آتش افتد و ربد ریا / وگر در چاه افتد ور بصحرا

چو مقبول دلی باشد چه ترسد / قبول مقبلی باشد چه ترسد

ز یعقوب و ز یوسف راز گویم / ز بهر دردمندان باز گویم

که احوالیست آنکه حرف و اقوال / زبان قال بهتر کو بود لال

خدارا لب مجنبان بهر تکرار / که تکرارت کند محروم دیدار

نظر سوی اشارت دار ای دوست / که تا مغزی بیابی فاش در پوست

بیا دریاب خاک می فروشان / بگوش جان شنو ورد خموشان

بیا همراز مستان شو زمانی / که تا یابی حیات جاودانی

بیا گر زانکه داری میل دیدار / به بتخانه در آ در بند زنار

بگویم در فسانه ذکر مستان / که تا بینی سواد مکر و دستان

روایت زان کنم ای سالک راه / که تا غافل نگردی در بن چاه

دگر آنکه بنالی از غم و درد / که جوید درد دل هر کو بود مرد

بسی رنج و تعب مردان کشیدند / که تا جامی بکام دل کشیدند

بیا گوشی براز عاشقان دار / اگر چه راز دل ناید بگفتار

بیا بشنو حدیث پیر کنعان / که تا عارف شوی بر درد پنهان

که تا برهی ز تقلید ای برادر / بجوئی آب و آبی اندر آذر

چو در سر داشت یعقوب پیمبر / جمال یوسفی چون ماه انور

نبد عارف ز سر خویش یعقوب / که طالب غافلست از حال مطلوب

شعاع عشق و درد و صورت حال / بسی مخفیست اندر کل احوال

رفیقان از رقیبان زنده گردند / ز ضد آزاد و خوش دل زنده گردند

کمال عشق در مخفیست پنهان / مجو تو گنج شاهی مفت و آسان

بشارتهاست اندر ابر و در میغ / خلاص جان بود از ضربت تیغ

بسی تبدیل می یابند خاصان / که تا بینا شوند از نورانشان

چه داند نازنین سپایه بروز | که نوره چه دیدست از رخ حور

همیشه میدود اندر پی نور | که تا در شب نماید روی مستور

ازان مستور گردد که گهی ماه | که بر گردون زند چون شاه خرگاه

کسی کو خوب و دولتیار باشد | چو همواره شب بیدار باشد

که تا روزش همه آرام باشد | می شادیش اندر جام باشد

گهی لاغر شود گاهی شود کم | گهی چون قطره گردد گاه قلزم

کسی کو برگزینندش بعالم | دهندش جام زهر و شربت غم

نمایندش باول مقصد دل | که تا ناظر شود بر روی حاصل

پس انگه آن مرادش را ربایند | که تا مغزی ازان بهتر نمایند

چو یعقوب از قد یوسف در آویخت | صفات نیک و بد با هم در آمیخت

بکلی رو بیوسف کرد یعقوب | بسان عاشقی کو یافت محبوب

ولیکن حسن یوسف بال و پر داشت | بسی آشوب و فتنه در نظر داشت

که روز و شب زلیخای دلفگار | بخاک و خون همی غلطید چون مار

رسول غیب دانا کار پرداز | که حاجت نیستش با گوش و آواز

بگوش جان یوسف راز کردی | زلیخا را بدان دمساز کردی

شراب درد میدادی بیعقوب | که تا یاد آورد احوال ایوب

ز قد یوسف این آشوب برخاست | که تا تو باز دانی این چپ و راست

اگر یعقوب در ماندی دران نور | نگشتی واقف از اسرار مستور

دگر آنکه بحسن اندر حیا نیست | که جانرا هر نفس از وی ثباتیست

که از عشقست آن اثبات دائم | جهان از پرتو عشقست قائم

بغیر از عاشقان این سر ندانند | که عالم جسم و اهل عشق جانند

اگر پایت نمی لغزد در اپش | بیفکن یکزمان این مذهب و کیش

بملک لامکان کان عشق پاکست | که جای عاشقان جا چه جاکست

ببند آن گوش و بگشا دیده دل | که تا روشن ببینی روی منزل

که تا همچون خران در زیر آن بار / نمیری با لجام و بند و افسار

بهل ای دل زمانی این خر و بار / دل زار زلیخا را بدست آر

که دارد داغ یوسف بر دل و جان / اگرچه چپ نداند راز پنهان

بهل یعقوب در زاری و افغان / که تا دل بر کند از ملک کنعان

اگر یعقوب چشمش راه بیند / و گر آن یوسف اندر چاه بیند

ز بیشیاری فتد اندر بن چاه / شود عاق و نیاید بر سر راه

چنان بهتر که سالک اندر آغاز / براه اندر نباشد دیده اش باز

که اندر راه خوبان و ملیحان / بیارایند نقش چهره و احسان

اگر نه چشم سالک بسته باشد / ز بهر نقشها دل خسته باشد

بیک نور تجلی ای طلبکار / معین بین سه ره رو بر سر کار

دل زار زلیخا را همی سوخت / دو چشم پیر کنعانی همی دوخت

رخ یوسف همی افروخت چون ماه / که گردد قامتش آیات الله

تو این ساقی و جام باده ای دوست / یکی بینی چو دور اندازی این پوست

چو یوسف همچو خورشید دلفروز / جمالش میفزود روز در روز

همی دیدند و خود هم غم همی زد / به پنهان تیر و نوک تیغ میزد

که حسن از خون بود زانست خونریز / که غمازست و شوخ و فتنه انگیز

بهر جا که ملیحی رخ فروزد / جهانی را بدرد دل بسوزد

بهر قریه که شاهی رخ نماید / یقین دان کو خرابیها فزاید

نظرها در پی یوسف همی رفت / ز بهر آن نظر میگشت خوش رفت

جوا خوان آن نظرها را بدیدند / حسد بردند و ناله بر کشیدند

بقصد یوسف همه روی رفتند / به پیش باب بر پهلوی رفتند

چو نزدیک پدر رفتند آن قوم / حکایت بود از تعبیر و از نوم

جوا خوان باز آن تعبیر و آن خواب / شنیدند از برادر در بر باب

از آن در باز گشتند آن حریفان / بفکر قصد جان ماه تابان

بهر دوری که به رویی شود فاش / جهان آشفته گردد از نشانهاش

همه پندارهای اهل غفلت / شود پیدا بچشم اهل ملت

گروهی از محبت یار گردند / گروهی همدم کفار گردند

گروهی در میان همچون منافق / نباشد گفتشان با دل موافق

هر آنکس کو بود فعلش چو گفتار / به بیند بی‌شکی رخسار دلدار

که حق با دردمندان راز گوید / که درد این راز بی آواز گوید

بلا با عاشقان دارد سرو کار / که رزق عشق درد است و غم یار

بهل تا یار غمخوار تو گردد / طبیب رنج و تیمار تو گردد

ز عاشق بی نواتر در جهان نیست / که عارف بر حیات جاودان نیست

غرض آنست تا تسلیم گردد / که تا سلطان هفت اقلیم گردد

اگر در بند جان خویش باشد / وگر مشغول ضرب و نیش باشد

بی راحت رد دم دود گردد / اگر چه عود باشد دود گردد

تو این عشق مجازی دان چو معجون / که گه چون باده باشد گاه افیون

تو نادان از برای لقمهٔ چند / همی سازد بهر طعمهٔ چند

که تا یابند قوت پر بنوشند / دمی با مقصد خود خوش بجوشند

نه بینی هیچ نیکی ای دلفگار / که در آخر نباشد زرد و بیمار

مفرح بهر آن نوشند ای یار / که تا برهند از تب پر و تقصیر

تو معجون غذا سازی بیکبار / شوی همچون درخت بی بر و بار

چو بار و بر نماند باغبانت / براندازد همه نام و نشانت

چو بد دولت قرین شاه خوبان / عدو گردش خدا فی الجمله اخوان

ولی اخوان از آن سودی نکردند / ابا باب حزین جامی بخوردند

ندیدند آنچه در یوسف نهان بود / که یوسف نیز رزق این و آن بود

بتفصیل این بگویم گوش میدار / ولی آن بت تو در آغوش میدار

دو گوش اول بسوی مبتدی دار / که تا باشد شوی یکلحظه بیدار

جو اخوان عهدها بستند باهم — که بابا را فرو کوبند در غم

بر یوسف شدند از مکر و دستان — بدادندش دو مشتی نقل مستان

که ما در دشت و صحرا می‌خرامیم — که در قوم حشم شاه و امامیم

پنیر و شیر و هم دوغست و لاله — بهارست و جهانی پر ز ژاله

برو در پیش بابا ای برادر — که سدبستست آن باب اندرین در

برو رخصت طلب ای جان اخوان — که ما بی تو چو جسمیم ای همه جان

تو رو با باب خود برگوی این راز — بگو بابا هر آنچه بشنوی باز

چو یوسف داشت در سر بهر و اقبال — چو باز شه بهم زد آن پر و بال

به پیش باب خود شد از سر ناز — فرو میریخت آب از چشم غماز

پدر گفتش که ای نور دو دیده — دل زارم برویت آرمیده

دگر آنکه در آن دشت و بیابان — پلنگانند و خوکانند و گرگان

مبادا کان ددانت می بدرند — که از جوع آن ددان گورند و گرگند

زغم آن پیر مظلوم این حکایت — کهی میگفت فاش و که کنایت

چو اندر مصر بهر پور یعقوب — همی بخشند رزق و میوهٔ خوب

دل از کنعان و از کنعانیان هم — همی برکند و رست از شادی و غم

نصیحت از پدر نشنید آن پور — که رخسارش همی میدید از دور

روان برخاست شد تا پیش اخوان — حکایت کرد از باب و بزرگان

چو اخوان آن شنیدند از برادر — شدند از قهر همچون باد و آذر

روان رفتند تا پیش پدر زود — که به پاره شود رویش گل اندود

بگفتندش که ای باب دلیران — که باشد گرگ پیش ما که شیران

بگیرد مشان چو روباهی عبالیم — قوی دستیم و فارغ از زر و الیم

روا داری که ما در کشت گلزار — بود یوسف درین زندان گرفتار

اگر یوسف نشیند در بر تو — نباید اختر پیشش چون اختر تو

زنان و دختران در خانه باشند — ازان رو در صف مردان نباشند

تو در میدان بجز مردان نبینی | بغیر از دزد در زندان نبینی

بسی گفتند این رمز و کنایت | نمی‌شد در دو گوشش این حکایت

دلش میسوخت یعقوب از غم پور | نمی‌داد آن دلش یکذره دستور

بحیلت از پدر آن در شاهی | جدا کردند همچون آب و ماهی

چو از خانه برون بردند نوشش | یکی ضربت زدندش بر بن گوش

بخاک اندر فتاد آن گوهر پاک | نهان بهر گهر اندر دل خاک

که هر گو گشت پیدا در همه رو | خورد سنگ ملامت از همه سو

گهی گوشش کشیدند و گهی دست | که بد گوشش ز گفتار بدان مست

چو قدری دورتر شد آن مه نو | فکندندش چو سنگی در بن گو

که یوسف دائما رفتی ابر بام | نمودی روی خود با خاص و با عام

کسی کو نیست از سر خود آگاه | گهی در گو فتد گه در بن چاه

دران گو گفت کای اخوان خدارا | کجا شد غیرت و رحم و مدارا

جگر میسوزدم بر خویش و بر باب | ز بهر حق دهیدم شربت آب

بیاوردند آب و باز خوردند | بروی او بجای خود سپردند

که همتشان نیارد یاد جوی نیل | که تا ساقی شود در مصر از نیل

دگر بابش براه اندر کشیدند | که ناگه بر لب چاهی رسیدند

همی بد ندا خوان اندران راه | علامتهای غیبی گاه و بیگاه

نمی‌بودند آگاه از نمودار | نمی‌گشتند سیر از ظلم و آزار

که تا یوسف شود سلطان ایام | که این باده‌ست دائم تلخ در جام

چو طالب این می تلخ جگر سوز | بنوشد کو لب از گفتار بردوز

که تا می صاف گردد اندرونش | نیفزاید چو گل رنگ برونش

که تا چون غنچه لب خندان نگردد | چو دل در نار غم بریان نگردد

پس آنکه بر لب چاه آن جگر ریش | دریدند آن لباسش از تن و تیش

که تا آن خلعت شاهی بپوشد | ز هر جامی که خواهد می بنوشد

که تا سالک نگردد عور و رسوا / نیابد بخت و رخت و تخت اعلا
سرافرازیت باید در قیامت / ملامت کش ملامت کش ملامت
وگر داری هوای نقش صورت / نیابی در قیامت جز کدورت
چو مردان روی در روی بلا کن / نمک در چشم شوخ بی وفا کن
چو چشمت بسته شد از صورت غیر / شوی ناظر بحال مسجد و دیر
توانی ساخت اندر راه یکچند / بسازی با غل و در چاه و در بند
که تا معمور گردانی دل خویش / بیابی استقامت در کم و بیش
اگر بودی چنین راه و رفتار / ستم در کی بدی آن طفل خونخوار
که سالک خود نداند فکر و راهی / که تا اند دید روی آشنایی
اگر جراح دل سختی نیابی / ز ریش دل یقین تختی نیابی
وگر رهدان بهمراهت نباشد / بجز فکر و غم جایت نباشد
تو باید شاد در منزل نشینی / که روی مقصد و حاصل نه بینی

که تا منزل نسازی در بیابان / ببازی در نبازی این دل و جان
رفیق انبیا آثار غیب است / که دلشان پاک از آشوب و ریب است
تو یاری باز جو چون مصحف فاش / که تو آلوده از نقش نقاش
بهر نقشی که دیدی باز ماندی / چو کوری در پی آواز ماندی
یهود و گبر و ترسای بس اندیش / چو تو گویند ذکر مرهم و ریش
ز روی حال محرومند چون تو / عدوی حق قویمند چون تو
نگاه دایه و ماما و بابات / که می دادند آنچه نفس میخواست
که هر کو دوست دارد همره خویش / بسش نگذارد و نگذاردش پیش
روا نبود که کس فرزند دلبند / به پاکاه خران اندر کند بند
نخواندی یا ندانی آیت حق / که بی ره میروی ای عاق احمق
باهل آخرت دنیا حرامست / حریفا آخرت یارب کدامست
رضای دوست خواهی ای برادر / ز دنیی و ز عقبی نیز بگذر

که حق فردست و هم جویای فردست | نرنجد زین سخن هرکس که مردست
بجو یاری بدامانش درآویز | ز شوری وز تلخیهاش مگریز
وگر یاری نیابی با بلا ساز | که از همین بلا گردی سرافراز
بلا یار و رفیق انبیا دان | بلا رزق حلال اولیا دان
که تنزیل از بلا گردد مصوّر | بلا دل میکند پاک و مطهّر
چو حق میخواست یوسف شاه گردد | که تا از امر حق آگاه گردد
که تا غافل نماند همچو مستان | کند رحمی بحال زیردستان
که تا ناظر شود بر حال مظلوم | کند از علم خود احوال معلوم
در آغازش گرفتار بلا کرد | بصد خواری ز یعقوبش جدا کرد
شهی کو دائما بیدار نبود | بدورش جز غم و آزار نبود
خوشا شاهی که اوّل خوار گردد | که تا از عمر برخوردار گردد
دو گوش آور بسوی یوسف ای شاه | که تا ضایع نگردی در بن چاه

که اندر راه جاه و سرفرازی | بود پیوسته با دل بی نیازی
که چون در چه فتی در چه نمانی | برهنه و تشنه اندر ره نمانی
که تا چون یوسفت از چه برآرند | که گرگان نهان اندر گذارند
مبادا روزی کس ای دل و جان | تمنای سگان و بانگ گرگان
گر آواز سگان و بانگ گرگان | دل صافان شود آزرده ای جان
نهان شو از بداندیشان خدا را | که تا در چه نیفتی از مدارا
چو اخوان بر لب چاه آن گل اندام | برهنه ساختند از بهر اکرام
چه گر ز اکرام حق عارف نبودند | ز سرّ غیب بانگی می شنودند
از آن گشتند آخر پاک و صافی | که در سرّ ازل بودند وافی
بگویم راز آخر اندر اوّل | که تا پیالکی نگردد گیج و احول
همه سختی که یوسف برد در راه | نبد در جان یوسف یک پر کاه
از آن شرمندگی کاخوان کشیدند | نه آگه و زان تلخی که دیدند

در آخر شرح گویم زین مقالات | که اکنون گشته یوسف بیخود و مات
که اخوانند اندر قصد جانش | نبیند آگه ز احوال نهانش
بسوی قصه آیم یکزمان باز | که تا پنهان کنم این راز دمساز
بسوی قصه آیم ای دل افروز | که در ابر اندر آرم مطلع روز
جو اخوان بر لب چه جمع گشتند | عدوی قامت آن شمع گشتند
بچاهش خواستند افکندن آن ماه | که بودند از حسد بس تنگ و گمراه
یکی دستش گرفت اندر میانشان | که بد اندک دل آزرده و پریشان
بگفتا که طنابی را بیارید | به بندیدش بچاه اندر گذارید
بیاوردند بندی همچو زنجیر | بهم بستند دست و پای آن میر
بیفکندند خوشش آسان در آن چاه | بچاه اندر فرو شد چهرهٔ ماه
یکی زد کاردی بر بند آن شاه | که تا آن مه در افتد در بن چاه
جو شد از هم جدا آن بند و قندیل | ندا فرمود حق در جان جبریل

که رو در حال آن شه را نگهدار | جو غنچه دار پنهان در دل خار
که ما با آن شهنشه کار داریم | انیس ماست آنکش خوار داریم
کسی کو داغ ما بر جان ندارد | خبر از لعنت شیطان ندارد
کسی کو داغ ما بر دل ندارد | یقین در کوی ما منزل ندارد
نشان داغ دار آنست ای جان | که باشد در شبان جون شمع گریان
کسی کو دیده گریان ندارد | وزین آتش دل بریان ندارد
چه داند سیر راه دردمندان | نداند قدر چاه و بند و زندان
برو ای پیک راز ما بیکدم | براه اندر بگیرش گو مخور غم
مهل در خاک افتد آن در پاک | چه گر پرورده گردد دانه در خاک
در آمد جبرئیل از امر داور | گرفت آن مه میان چاه در بر
ز غیرت جان من افتاد در جوش | که جبریل آورد آن مه در آغوش
میان چاه در بنشاند آن نور | ز رویش چاه شد روشن از آن نور

چه پر مور و مار از پرتو او	چو گلشن گشت آن ظلمات صد تو
چو یوسف گشت کم از چشم اخوان	شدند اندر کنار گوسفندان
فراغت یافتند از جهل و مستی	مبادا کس اسیر جاه و هستی
همی خوردند دوغ و کنگر سبز	که بی یوسف همی دیدند خود کبز
همی گفتند شکر حق ابا هم	که وارستیم ازان دیباجه غم
بدر چون آفتاب و خاله چون ماه	بس انکه ماه ستاره او بود شاه
بود او قطب و ما استاره کور	چه خوش شد رزق مار و طعمه مور
یکی بزغاله آوردند در پیش	بکشتند آن حسودان بد اندیش
بمالیدند خون بر جامه پاک	که بنمایند ذهن خویش و ادراک
دگر برداشتند آن جامه آل	بنزد باب خود بردند در حال
بیاز و سرکه در دیده فشردند	چو گردان و لران فریاد کردند
بر پا باشند آن قوم مکار	چو خاک آلودگان بی کفش و دستار
کجا ما عذر این تقصیر خواهیم	که در کنعان کنون چون خاک راهیم
دریغا یوسف شه خوی مه روی	که از وی نیست باقی یک سر موی
چو بشنید آن فغان یعقوب بد حال	بزاری و فغان افزود در قال
دو چشم صورتش یکباره شد کور	که تا چشم دلش پیدا کند نور
که سالک کور بهتر در بدایت	که تا بینا شود اندر نهایت
که چشم مبتدی سوی نقوشست	که چشمش ناظر طیر و وحوشست
گهی بالا پرد گاهی به پستی	که دارد در خیال خویش هستی
ازان کور و کرش سازند اول	که تا صورت نسازد چشمش احول
بچشم کور یعقوب نظرجوی	همی غلطید اندر سر کوی
بسی افغان و بس زاری همیکرد	زبانش بند شد از غصه و درد
چو لالان مویه میکرد بی گفت	بمژگان راه کوی خویش میرفت
ندا آمد ز حق در جان یعقوب	که لب بر بند از گفتار معیوب

بساز و صبر کن راضی شو از دوست / که زاری کردن از خاصان نه نیکوست

بغیر ما چو دل بنهی درین بند / ندانی گفت کم مهجور یکچند

که دل تخت و مکان ماست دایم / ز دل باشد جهان جسم قایم

تو مشغول بسر کردی دل خویش / بدل در جای ده این حاصل خویش

میاور ذکر یوسف بر زبان باز / که با ما در نگنجد غیر و انباز

دلی کو غافل از دلدار گردد / یقین همچون تو دل بیمار گردد

مکن فریاد و زاری ای جگر تاب / که تا گردد دهالت قرص مهتاب

دهان و دیده بربست آن غم آلود / که یابد از زیان خویشتن سود

ولی که گاه آهی بر کشیدی / که عرش از آه او جامه دریدی

ندا آمد که اندر آه و زاریست / همی دانیم مکر و برد باریست

بخود در محو شد یعقوب آنگاه / که نی او ماند نی دلخواه و نی آه

از آنش منع کرد از ناله و آه / که در چشمش نیاید یوسف و جاه

که چون آهی رود بر سوی گردون / ملایک میبرند آن آه موزون

چو پیدا شد گواه صورت انگاه / یقین از عدل برسد مهر درگاه

اگر آن آه با دل سوخته درهم / شود آن آه بر ریشش چو مرهم

وگر نبود گواه غیر در حال / نه قاضی ماند و نی مفتی و نی قال

چو عاشق بر جمال خویش نازد / دو اسپه عقل از آن میدان بتازد

درین حالت عجب نبود که آن پیر / نباشد آگه از زندان و زنجیر

که دل در بند گیسوی دلارام / نیاید سوی عقل و فکر و آرام

درین دم نی خبر باشد نه جبریل / بحال اندر مجو آیات و تنزیل

که از حالیست آیات ای خبرجوی / کسی داند که چون من بجهد از جو

چو شد یعقوب مست از باده صاف / نه نهصد ماند و نی الف و نه الا

دران چه نیز یوسف از غم و درد / بکام دل می پنهان همی خورد

شد آن چه پیش چشمش همچو گلشن / چه جای چه که عالم گشت روشن

چو دید آرام دل چشمش گران شد | بخواب اندر بر آرام جان شد
در آن خوابش بت شوخی در آمد | بکردی یوسف مهوش بر آمد
ابا آن بت بتانی چند بودند | که روی خود ابا یوسف نمودند
بت دلجو که سرهنگ بتان بود | بزیر پرده در چون گل نهان بود
بغمزه تیر بر یوسف همی بخت | ز زلف و خال خود مشکی همی بیخت
دل یوسف ربود از مکر و دستان | چنین بودست دائم فعل مستان
ولی یوسف از و غالبتر آمد | بت اندر پای یوسف بر سر آمد
جمال یوسف اندر روی خود دید | بسی آشفتگی از موی خود دید
چو یوسف گشت اندر چاه بیدار | فرو ماند از خیال خود بیکبار
ز خواب خود نشد عارف در آن روز | که بد آن حال هم اندر دل آن سوز
در آن چه ماند یکچند آن دلفروز | نیم من قصه خوان و قصه آموز
سرانجام کار باید آن نگویم | گل گلزار غیری من نبویم

چو شب رفت و برآمد روز روشن | جهان پوشید از خورشید جوشن
کنار آن چهی کان ماه جان بود | که چون گنجی بخاک اندر نهان بود
نزول کاروانی شد در آن روز | که تا آید برون آن شمع جانسوز
غلامی رفت تا آب آورد زود | که مالک آب جو و تشنه لب بود
بشارت دلو اندر چاه او بخت | ز چه بشنید آهی سخت بگریخت
به پیش مالک آمد آن بشارت | شده آشفته حال و بی عبارت
اشارت کرد با مالک بشارت | که گویا آمده دزدی بغارت
ز فعل خود بچاه اندر فتادست | بیا خواجه مرا این دولت از دست
اگر دزدی بزنجیر اندر آید | بدین ره کاروان ایمن در آید
وگر مردیست گردد در جهان فاش | که مالک بست دست دزد و اوباش
بخود برداشت مالک یار و همراه | ز خوف و بیم در دادن لب چاه
که با تجار نبود زهره و دل | دل و زهره بود در خاک مشکل

جه کر در خاک باشد کنج سلطان | جو کنج آید برون جسمیست بی جان
زر و مال جهان کل دان بیکبار | مجور بهره و جکر از مرد کل خوار
که کل جو دائما کل خوار باشد | عدو کلبن و کلزار باشد
مع القصه بنزد جاه رفتند | بسی آهسته و آکاه رفتند
فرو هشتند دلو اندر جه دور | که تا بیدا شود آن کنج مستور
جو یوسف دید دلو و بند محکم | بدلو اندر نشست او شاد و خرم
رسن بر خود کشید آن طالب آب | بسی سنکین بنود آن جرخ دولاب
مدد کردند و از جه بر کشیدند | شه مه روی اندر دلو دیدند
همه حیران فرو ماندند تجار | که دیدند آن کل رنکین جو کلنار
جو بیرون آمد از جاه آب حیوان | شدند از دور بیدا جمله اخوان
ز حیرت دست در هم می فشردند | جه کویم که جه جام زهر خوردند
دکر بستند دست و کردن شاه | که تا مالک نکردد هیچ آکاه

فغان کردند کاین دزد ستمکار | زما بکریخت ناکه از بر دار
میان جارسو این دزد طرار | زما کشته نهان این قلب مکار
زمکاری و شوخی این ستم جوی | کهی در جه فتد که در بن جوی
بدزدد نقد مردم در برابر | که جشم ساحرش شوخیست و کافر
خدا بر قول ما دائم کواهست | که خلقی بهر او اندر کناهست
بجز ما کس نمیداند که او کیست | حریفی همجو او در دو جهان نیست
کسی بودی که بخریدیش از ما | بهر وجهی که بودی زشت و زیبا
بس آنکه کفت مالک کای عزیزان | جو ارزانیست این بنده کریزان
فروشیدش بمن کو باش قلاب | که من اشکسته جویم در همه باب
که من اشکسته بندم کار اینست | نه بینم روی هر کو نازنین است
من و اشکسته و اشکسته و من | من و دلخسته و دلخسته و من
بسی سالست میکردم درین راه | که باشد باز یابم یار آکاه

که من از پدر خود اشنوده بودم — چو راه نیک و بد بنموده بودم

که یارا که آن باشد درین دین — که باشد دل شکسته و زار و مسکین

که احمد دایما مشتاق مسکینست — چه جای اینکه حق نزدیک غمگینست

چو اشکسته دلست این بندهٔ زار — فروشیدش بمن زنهار زنهار

مرا در کیسه نقد درهم قلب — بمانده بهر انس نفس چون کلب

که نفسم خوی با مردار کردست — ندارم غیر ازین دینار در دست

اگر این دزد قلب فتنه انگیز — بعیبش مینفروشی زود برخیز

برو برخوان تو آیات خبیثات — تامل کن نکو در سر هر ذات

نگر در طیبات و طیبین هم — که تا هر دم ننوشی شربت غم

خدا زان داد فهم و عقل و ادراک — که گندم را جدا گردانی از خاک

چه گر گندم نهان سازند در خاک — با نسان باز گردد چون شود پاک

اسیر خاک گردانند آن صاف — که تا واحد شود هم الف و الاف

که تا تو آن به بینی ای برادر — نترسی هیچ روز از آب و آذر

بمرگ و حشر و نشر ایمان بیاری — نه پیچی سر ز مر تلوین و خواری

نه بندی دل بروی آفلی چند — نه بینی قول و فعل غافلی چند

نگردی هم رفیق جاهلان هم — نبازی عمر خود با باطلان هم

چو اخوان راز آن مالک شنیدند — ز شادی دست و لب هر دو گزیدند

ز مالک در ربودند آن زر قلب — بمالک بازگشت آن سکهٔ قلب

جدا کردند یوسف را ز اخوان — به بستندش دگر چون جان در ابدان

به پشت مرکبش بستند انگاه — که نگریزد دگر در پرده آن ماه

چو اندک راه رفتند ای برادر — بدید اندر رهٔ گور مادر

تن خود را چو خاک افگند در زیر — چه گر بر دست و پایش بود زنجیر

ز آب دیده گل شد خاک مادر — که دل می سوختش از آب و آذر

غلام پاسبان تا که درآمد — بی یوسف بخاک مادر آمد

غلام از شاه جان آزرده دل بود | که اندر روی یوسف بس خجل بود
که یوسف دلربا بود و دل آزار | بجایی بود گل جایی دگر خار
غلام از ترس پیدایی یوسف | بجان می‌دید هر باری تاسف
چو فرصت یافت آن هندوی لاغر | که با یوسف نمی‌آمد برابر
ز یوسف خویشتن را خوبتر دید | چو شیطان کادم خاکی بشر دید
بزد خود را بیوسف آن سیه روی | که بد غافل دلش از ترک مهروی
بخاک اندر کشیدش سرو بر روی | که بگریزد بهر باب و بهر سوی
بخواری آن گل صد برگ می‌برد | مجو ای دل تو هرگز صاف بی درد
جهان آشوب افتادند از آن راه | که چه‌شان شد چو راه و راه چون چاه
بحال یوسف افتادند ناگاه | که یوسف گشته بد با خاک همراه
بر یوسف دویدند از سر درد | جگر پر خون و دل پر تاب و رخ زرد
چو یوسف در رخ ایشان نظر کرد | ز جنسیت در او رحمت اثر کرد

دعا کرد از سر اخلاص آن شاه | بیکدم کرد و ظلمت رفت از راه
رفیق انبیا نوریست روشن | که می‌آید ز وجه وادی ایمن
دو نیکی چون بیک منزل درآید | چو روح صاف کاندر گل درآید
شود آن گل ز آب و نار خرم | که تا بستان شود سرسبز از آن دم
که تا انسان و حیوان مرد و با هم | بیابند از نصیب خویش هم هم
که فعل انبیا خلقیست و انعام | درآید رحمشان بر خاص و بر عام
براندازند پرده از رخ کار | که تا روی زمین گردد چو گلزار
که آنچه معجزاتست و کرامات | ز بهر ناقصان آید زهی مات
نمودار درونی در جهان نیست | زمین چه که اندر آسمان نیست
دو چشم دیگرش باید درین راه | که تا گردد ز جان احمد آگاه
که احمد راست نه بطن و یک آیین | که شاه اینست و راه و رهنما این
ز نورش صورت عالم هویداست | ز نارش غارت ترکان یغماست

زسوزش جان آدم گشت پیدا | ز دودش نفخ عالم گشت پیدا
چو بد فی الجمله نور آن شاه کنعان | شد اندر روی عالم میر و سلطان
بمصرش برد مالک آن شکرریز | که بد یوسف دو چشمش فتنه انگیز
که دل جویای دور انقلابست | که دل در عافیت اندر عذابست
اگر آن شاهد بدخوی طناز | بریزد هر زمان آن نوک غماز
چو مالک برد یوسف بر در شهر | که از سودای خود یابد مگر بهر
ببست آیین رنگین بر خر و بار | بروی اشتران آویخت افسار
رخ یوسف غباری داشت از گرد | بحمامش فرستاد و بیاورد
چو سرو آراستش سرسبز و خرم | که تا از نیل نوشد آب بی غم
با سبش برنشاند آن ماه تابان | بمصر افتاد آه و شور و افغان
که افتاد پستی در خاک افروز | جهان خرم از و چون عید نوروز
یکی گلدسته از جنات اعلا | تک آوردند در میدان سفلی

نیابد دل حضور البته ای یار | که دل از غمزه میکرد و خبردار

یکی در دانه از بحر عمان | سویدا گشته چون لعل بدخشان
تمام مصریان بیرون دویدند | که اقوال عجایب می شنیدند
ره رفتار یوسف جمله بستند | چو خاک اندر سر راهش نشستند
در آمد ام یوسف جای غمخوار | بیاد آورد آن گل خواری خار
کسی کاندر جهان با غم بسازد | حضور آخرت می در نبازد
بسختی سازای دل در بدایت | که تا یابی وصال اندر نهایت
منال از جور و سختی اندرین راه | که تا در مصر جان گردی شهنشاه
رباطش برد مالک گنج پیدا | که سازد گنج پنهان فاش و رسوا
جمالی فاش شد کو این حکایت | که بیدا خوشن بود شمع هدایت

ای عزیز بدانکه نوری ملازم انبیا و اولیاست که در طبیعت انس ندارد و بجهت هم صحبتی کثافت بشری بی اختیار حق سبحانه و تعالی ملامت باین قوم ارزانی میدارد

تا آن نور را اختیار پیدا کند و متکلم شود و دلیل امثال خود شود والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد و آله

زلیخا دیده بود اندر بر آب
جوان سرمست کنعانی یکی خواب

زلیخا گفته بد با دایهٔ خویش
شبی پنهان غم و رنج دل ریش

که ای دایه من این لحظه درین خواب
رخ خورشید دیدم محو مهتاب

مه و خورشید در یک برج دیدم
گهر با لعل در یک درج دیدم

که یعنی مشتری و زهره با هم
قرین دیدم چو حوا پیش آدم

جنان دیدم که شاه مصر ای جان
مرا بر دی بعزت اندر ایوان

ابا من همسر و همخانه بودی
چو می جوشنده در پیمانه بودی

بسی دلجوی و یار و مهربان بود
دل من نیز از عشقش طپان بود

درین ره گر بماند پای در گل
یقین رسوا شوم ای وای بر دل

گران صورت که من دیدم درین خواب
به بیداری نه بینم تا ورم تاب

بدایه این سخن میگفت تا روز
گهی خندان و که در گریه و سوز

درین زاری زلیخا راز میگفت
ابا دایه یکایک باز میگفت

که از سوی عزیز مصر ناگاه
طلبکاری در آمد بود در شاه

نه پرده نشین از شه همی خواست
که حق ناظر بر این و آنها نست

ازان تزویر راهش در قضا نیست
که سهو اندر قضای حق روا نیست

تحمل کن تحمل کن تحمل
که تا غوره رسید در منزل مل

ولی در ره ما پیت و جهد میکن
که تا روشن ببینی آمر کن

رسول شاه مصر اندر رسالت
بگو بسپرد پیغام و دلالت

زلیخا جون بخواند آن آیت راست
بزلف و خال روی خود بیاراست

که تا دلاله بیند عارض گل
بترکستان برد آشوب بابل

جو بد جان زلیخا واله و مست
بزودی سر گل با خار پیوست

چه گر بد پست تر باب زلیخا
شه مصری نبد باب زلیخا

ولیکن شد عزیز مصر دلال / که اسرارپست مخفی در بر قال
ز بهر مغز نغزای طالب دوست / یقین فرضیست بودن در بر پوست
چو مغز آگنده گردد در دل پوست / ز که گردد جدا این گندم ای دوست
زلیخا گشت آنکه بانوی شاه / دلش لیکن نبد با شاه همراه
ولی با کس نگفت آن راز پنهان / ازان دایم بدی سوزان و گریان
بزیر لب همیشه مویه کردی / چو بد مستور در دل نوحه کردی
نبد کس واقف رنج گرانش / نشد کس آگه از راز نهانش
نبودی کار او جز گریه و سوز / که بر دل خورده بد تیر جگردوز
رخ ماهش شده مانند مهتاب / که بد بی یار و دل هم بی خور و خواب
دران حیرت درآمد خواجه دلال / بدرگاه و مکان بخت و اقبال
بگفتا کای شه و سالار عالم / یکی خواجه درین شهر آمد این دم
غلام مهوشی آورده با خود / فغان آورده اند از نیک و از بد

ز رویش گشته پرآشوب این شهر / چنین صورت ندید کس درین دهر
اگر گویم صفات او محالست / که مهر روشن و ماه هلالست
غلامی کو همی جستی در ایام / که باشد همنشین و ساقی جام
چو مه پیدا شده از دولت شاه / اگر رخصت بود آرم بدرگاه
زلیخا در پس پرده نهان بود / دو گوشش سوی آن نقل و بیا
دلش چون بید لرزان شد درین حال / رخش چون زر شد و کام و دهان لال
عزیزش گفت کای دلال میدان / بیا زارش درآور فاش و پنهان
که تا معلوم گردد قیمت او / شود پیدا شعار و همت او
اگر ماهیست در پرده نکو نیست / وگر ابرست میل ما بروی نیست
زلیخا گفت اندر زیر پرده / چه گر ناقص بود تدبیر پرده
ولیک از روی تدبیر آنچنان به / که با هم در نیاید این که و مه
که اندر پرده بهتر هر چه زیباست / که زیبا خاصه بهر چشم بیناست

ن

غلامی کو ببازار اندر آرند / خلایق بر سرش شور و شر آرند
یقین میدان که هرجه سر زد از خاک / بود آن لحظه جون گل صافی و پاک
گل و میوه که شد آلودهٔ خلق / شود مکروه اندر دیدهٔ خلق
بفرماید شه قادر که در حال / بیارایند میدانی باقبال
بزیر کاخ سلطان نظر دار / بود هنگامهٔ بازار خریدار
که تا روشن شود در نزد سلطان / که که دارنده است و کیست عریان
که هم پیدا شود در روی میدان / تمنای دل همت بلندان
بران فکری که زاید از دل راست / جو قد سرو اندر باغ پیداست
بفرمود آن شه کول کرفتار / که کولانند دایم بر سر دار
که عارف نیستند از سر هر کار / ازان نازند با هیج ای طلبکار
نبد شه واقف حال زلیخا / که بد اسباب و نقش کار فرما
عمل کرد آنجه کفتش کار فرما / که بد شه در ره دل کرد داعی

جو مهر دل ابا رخسار مهتاب / برون آمد ز مشرق کرم و شتاب
بمیدان اندر آوردند آن حور / که تا رسوا کنند آن کنج مستور
زلیخا رفت بر برج دلیران / نگاهی کرد اندر سوی میدان
دو جشمش بر جمال یوسف افتاد / خیال خواب طفلی آمدش یاد
خوری کو دیده بد در مصر آن ماه / بجشم سر بدید و کشت آگاه
ولی آن راز از دایه نهان کرد / که تا غنجه رسد در منزل درد
زلیخا کشت روشن جشمش از دوست / ولی می ساخت اندر پرده و بوست
خریداران یوسف از جپ و راست / ز مالک هریکی دستور می خواست
بها کردند یوسف ای برادر / بهم وزن شه دل زر و کوهر
نبد کس همسر و همسنک آن ماه / فتاد آن قرعه خود بر مخزن شاه
بجز بیره زنی کو داشت عادت / که کردی دایما ذکر و عبادت
که بنمودی بمردم زرق و تلبیس / نبد واقف یقین بر حال ابلیس

دران میدان که گنج و مخزن شاه / نمی‌شد در حساب برگ گیاه

درآمد پیرزن از رسم و عادت / که هستم فاش من پیی عبادت

کلافه رشته‌ام ای میر میدان / ز من بستان بده آن شاه خذان

بخندیدند و گفتند ای خریدار / عجب دیر آمدی در سوی بازار

بلطف خود ز ما معذور مبدار / که ما واقف نبودیم و خبردار

غریبم و ندانستم ای پیر / ابر جرم غریبان عذر بپذیر

نگر در کفهٔ میزان خدا را / به بین لعل و گهرای سنگ خارا

عزیز مصر شد عور و قلندر / که گنجش نیست با یوسف برابر

زلیخا کرد ویران خانهٔ خود / نمی‌باید دل دیوانهٔ خود

تمام آورد گنج و مخزن باب / نمی‌باید ره خود اندرین باب

تو می‌خواهی که این شاه جهانگیر / بدین مایه کنی در بند و زنجیر

بگفت آن پیرزن کای مرد معنی / همی دانم یقین لیکن بدعوی

ببازار آمدم تا خود نمایم / که باشد دائما این فکر و رایم

خدا را کم نشین با اهل عادت / که تا پنهان شود روی عبادت

زلیخا چونکه در دل داشت معنی / که عشقش خورده بد آثار دعوی

چو مردان بر سر بازار بنشست / بسان کافران زنار در بست

که تا اهل سلوک و اهل رفتار / بمردی در فزایند و بکردار

بتکرار و بفال خود بنازند / حیات سرمدی بیخود بنازند

جمالی سر عشق و عاشقان کوی / که تا بینی زهای عاشقان هوی

بیان اشارت اهل محبت و معنی لا اله الا الله محمد رسول الله و تاویل وقال الذی اشتراه من مصر لامراته اکرمی الی آخره

چو در قپان نشست آن شاه موزون / نقود و مخزن آوردند بیرون

در آن کفهٔ دگر کردند آن مال / که بنمایند روی خوب اعمال

سران نقدی که بد اندر خزینه / که بد شه مست و عاشق آن دفینه

در آن گنجینه‌ها دان مشتری خوی / که تا بدهد بستاند ترک مهروی
ز جای خود نمی جنبید یوسف / ملک میخورد حسرت با تاسف
زلیخا گوشواری داشت در گوش / که گه در گوش کردی گه در آغوش
بکند از گوش خود آن در شهوار / که تا موزون شود کفهٔ گهردار
چو یوسف مایل آن زر نمیشد / که حب زر بجانش در نمیشد
اگر قدریش بودی پیش دل زر / نبودی قفل زیر دنب استر
زلیخا چون نماندش دانگ و دینار / بدایه گفت کای پیر خردار
چو کردی بی نشان رو سوی آن ماه / دلش گردان ز حال زارم آگاه
بگویش کای ستون عالم پاک / تویی امروز پیشک قطب افلاک
کسی نبود بزور بازوی تو / جهان و هرچه در وی هندوی تو
کنیز کمترینت شد زلیخا / مهلک گردد در عشقت خار و رسوا
نمانده در دلم جز سوز و ناله / که دارم بادهٔ غم در پیاله

رهی بنمایم ای هادی رهدان / که سخت افتاده‌ام در خاک میدان
بیا دم ده شها یک اسم اعظم / کزو گردم ز رویت شاد و خرم
که تا برخوانم آن اسم بلندان / شوم چون غنچه بر رویی تو خندان
که داغت بر جگر دارم چگویم / من این درد نهانی با که گویم
ز دایه چون شنید این زار و افغان / دو چشم مست یوسف گشت گریان
جمالی تا کی این آتش فروزی / دل آشفتگان تا چند سوزی

سخن در حقیقت ایمان بشنو که کلمهٔ شهادتست و کلمهٔ بی گواه درست نیست و گواه کلمه محبت است و گواه محبت ایثار مال و جانست و هرگاه که سالک عملهای خود می بیند بمراد دل نمیرسد اول ایمان می باید که بدل درآید و در سر محبت استقامت گیرد تا علم صورت از آن حاصل شود و بعد از آن عملی که رضای حق دران

بجای آرد

باشد تا ایمان و علم و عمل جمع کرد دو شخص را زنده جاوید کرداند و سالک که این علامتهاش نباشد جان آن باشد که این مشهوران عالم که می بینی وصلی الله علی محمد و آله

بس آنکه آن شفای دردمندان
که می دانست قدر بند و زندان

بدایه گفت کای پیک درونی
بگویش کاندرین آشوب چونی

بروز و تر توای پیک خردمند
بگو با آهوی افتاده در بند

که بر کاغذ کشد او اسم الله
که جز حق نیست اندر منزل و راه

دگر نام محمد در برش زود
بباید فاش در پهلوش بنمود

که اسم اعظم اندر هر دو مخفیست
بداند هر که مست جام صافیست

بگو ای دایه پنهان با زلیخا
که گر هستی یقین تو طالب ما

احد با نام احمد اندرین رنج
بنه پنهان بزیر گوهر و گنج

چو آن در کف آید من نمانم
که من یک غنچه زان بوستانم

چه جای من که چون او رخ نماید
جهان جاودان در بگشاید

نشیند تخت نوش و طاق کسری
نه صغری ماند و نه رای کبری

همه دین شهان منسوخ گردد
کتبهاشان همه در هم نوردد

که ما خاکیم و باد و نار و آبست
فلک از عشق او اندر شتابست

جهان بی نار و تابی ندارد
دو گیتی بی رخش آبی ندارد

چو آن نام اندر آید در بر من
چو کاهی بر جهد این پیکر من

بشد دایه چو ایمان یافت از شاه
که تا از خور ستاند نور آن ماه

که بی ایمان عمل موزون نباشد
که چون شایسته بیچون نباشد

که اندر راه دل چون و چرا نیست
که در صحرای دل غیر از خدا نیست

زلیخا چون شنید این گرم گشت
ز بود خویشتن یکپاره بر گشت

غرض آن بود تا آن زر شود هیچ
که از هستی نه بیند زحمت و پیچ

که تا ز اعمال خود حیران نگردد
وگر مفلس شود گریان نگردد

که تا روا آورد در عالم پاک | نگردد بهر فانی کنج و غمناک
که تا ناید ز بهر مال در پیش | گزین در در نیاید جز دل ریش
زلیخا چون شنید از دایه این راز | جواب نامهٔ شه کرد آغاز
صفات روی عالم دیدگان است | بتعیینش شد که ذات حق در آن است
که یعنی نیست جز انوار الله | چه گر پنهانست این اسرار الله
ولی آلهیان دانند کین مد | چو حلقه کج شده در میم احمد
بنام یوسف این اسرار بنوشت | بروی بند کی اقرار بنوشت
بدایه داد باز آن حرف اسرار | که این نامه چو دل پنهان نگهدار
که اندر گردنم بند نهان بست | که دایم این دلم در بند او بست
بهل تا بگشایم این بند گران من | که سازم پرده اسم عیان من
که تا در گردنم این بند باشد | عجب دارم که دل خرسند باشد
من این بند گران در گردن خویش | ببندازم روم سوی دل ریش

چو درهم بر درم این بند زنار | یقین نعیم شود اثبات و اقرار
بهٔ بند این بند من بر روی آن اسم | نهان کن این مسمی اندران جسم
ستد آن بند و بار اسم دایه | که تا اندر نبازد اصل و مایه
ببرد آن صورت و معنی بیکبار | در آن کفه نهاد اندر دل یار
زجا بر جست قپان بی روی | در آن میدان در آمد ناگهان هوی
همی دیدند بند گردن و پوست | نمیدیدند اسمی کاندران پوست
نداند عقل جز آن صورت و پوست | کجا ره یابد اندر مسکن دوست
که عشق و درد چون بو نیست در ورد | دماغ افشان اگر بو خواهی از درد
که تا چیست بر در سوی یوسف | نمیری در کو و چاه تأسف
که تا یوسف زمالک در ربایی | ننوشی بعد ازین زهر جدایی
جامی دیر شد ترک جفا کن | بیا این مسک و پسک از هم جدا کن

تتمه معنی آیت وقال الذی اشتراه من مصر لمراته اکرمی مثواه

چو مقدار معین گشت وافی | بشرط بیع آن دردی و صافی
گل خوش بوی کنعانی در آن حال | چو غنچه خنده زد بر مالک و مال
بچشم مالک آن مال و زر و گنج | چو خاکستر نمود آن مایهٔ رنج
بدید اندر رخ یوسف حیاتی | بخود در دید عقل بی ثباتی
بخاک افتاد و سر میزد ابر سنگ | که با خود دید نقش و صورت و رنگ
بیکایک ریش خود بر باد میداد | مبادا هیچ کس بی پیر و استاد
بخود میگفت کای بی عقل مغرور | ندیدی پیش ازین آن گنج مستور
من آنچه این زمان می بینم ای دل | نمیدیدم بعین اندر منازل
بضرب سنگ سینه پاره میکرد | فغان اندر پی مه پاره میکرد
چو دیوانه دوان هر سوی میرفت | بخاک اندر سپید و پهلوی میرفت
همی گفتا دریغا و دریغا | که عقبی باختم از بهر دنیا
بحسرت سر نهاد اندر بیابان | ره باریک و شب بی ماه تابان

هر آنکو در پی حرص و هوا شد | چو خر اندر رهگل مبتلا شد
هر آنکو بی مزه شد بیازار | نه بیند در دو گیتی غیر آزار
اگر پرسند شرح گنج مالک | بگو جز وجه هو فی الجمله هالک
که من سودای گنج و زر ندارم | چه جای زر که فکر سر ندارم
که جان در آتش و دل مست و شیداست | بذکر یوسف و درد زلیخاست
چو حق فرمود ذکر احسنست این | یقین وادی قدس و ایمنست این
که تقویم نکو قلب حزین است | که انوار سموات و زمین است
یقین این باده اندر کاسهٔ ماست | که کام یوسف و جام زلیخاست
جمالی این حدیث نغز بر حال | بخوان در گوش اهل ذوق و اقبال
چو یوسف شد جدا از کف تجمل | ببردندش بخلوت خانهٔ میل
چو سرو استاد در نزد شه روز | که بد شه خوی و شه آیین و شه سوز
چو شاه مصر دید آن شکر خواب | که دارد فتنه در چشم پر آشوب

ل

فرستادش بسوی طالب خویش | که تا طالب به بیند غالب خویش
بگفت آن شه ابا دارنده نور | که بسپارش باهل پرده از نور
بگو کز بهر نفع و حاصل خویش | گرامی دارش اندر منزل خویش
اگرچه بنده است آزاد دارش | که ناید باز یاد از اهل و یارش
که گر یاد آورد از اهل و بنیاد | نگردد اندرین عرصه دمی شاد
چه گر بنده است این آزادفرزند | بجای بنده کانش هیچ مپسند
که هندو نیست این ترک خطاییست | خطا کردن بترکان بیوفاییست
بگویش که غریب این دیارست | گلیست ار چه اسیر ضرب خارست
نکو بنگر میان طاق ابرویش | به بین اسپاهیان ترک هندویش
عزیزش دار تا خواری نه بینی | که در خواری بجز زاری نه بینی
چو خادم باز گفت این با زلیخا | زلیخا خوش شنید آن حرف زیبا
به پهلوی خودش بنشاند چون دل | که بود اندر فراقش زار چون دل

گرفت آن دست یوسف در کف خویش | نهاد آنگاه دستش بر دل ریش
دلش در سینه چون مرغی بهم جست | چگویم شرح آن جان و دل و دست
زبانش در دهان شد لال و لیکن | بسان مرتعش میجست آن تن
تن بی دل قرارش کی بماند | که خواهد در زمان جان برفشاند
اگر پرده برافتد از رخ عشق | شوی آگه ز رمز و پاسخ عشق
یقین چون پیل دان این صورت عشق | بخوان این آیت و آن سوره عشق
شعاع عشق همچون کرگدن دان | که بالا میبرد پیلی بدندان
رخ عشق ار بکرد خود براید | که پیل و کرگدن درهم رباید
جهان درهم زند چون دور یعقوب | که تا غالب شود اسرار مغلوب
که این روز و شبست اندر پی هم | گهی شادی دهد گاهی دهد غم
بجز آیات عشق اندر جهان نیست | دل آگه ولی اندر میان نیست

گوش بقرآن دار و به بین که راست میگویم بآیه قوله تعالی

وکذلک مکنا لیوسف فی الارض ولنعلمه من تاویل الاحادیث والله
غالب علی امره ولکن اکثر الناس لا یعلمون سی الی
واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین

زلیخا چون دران جوهر نظر کرد — دل یوسف ازان دیدن اثر کرد
ازل در داشتند آن آشنایی — منور گشته بودند از جدایی
که در هم زاد و هم خانه خطرهاست — که در سیر و جدایی بس اثرهاست
که تا چون اهل صورت در نمانند — که تا دل در بر دلبر نشانند
که این اهل جهان بر یک قرارند — که در دل مهر دلداری ندارند
که جنس این زمین و این دیارند — ازان غافل ز روی خوب یارند
کسی کو یک نفس در یک مکان زیست — بگو نادان تر از وی در جهان کیست
نشان مرد راه آنست ای دل — که در دنیا نسازد خان و منزل
وگر سازد برانندش چو یوسف — وگر سوزد بخوانندش چو یوسف

که تا یک رنگ گردد اندرین راه — شود از سر عشق و درد آگاه
که تا در خواب خوش بیدار باشد — دو چشمش واله دیدار باشد
که تا چون دل شود منزلگه دوست — به پیشش سجده آرد هرچه نیکوست

ای اخی تاویل انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم
لی ساجدین بشنو باشد که چشمت روشن شود و اسرار الهی
به بینی و از دست خود خلاص شوی که تا سالک عارف
انفس نشود در آفاق شکر داند و هرکه عارف نفس خود
نیست پروردگار خود را نمی شناسد حضرت سلطان
اولیا و شهسوار میدان رضا علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید
که من عرف نفسه فقد عرف ربه آن یازده ستاره
که یوسف علیه السلام در خواب دید بود پنج حس و
شش جهت خود شد که مطیع او بودند و آفتاب و ماه

که دین بود صورت نبوت و نور ولایت بود و شرح این کلمات روشن بنویسیم که جای سؤالست حالیا گوش بنظم دار وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وسلم

بیا گر زانکه داری حسن و ادراک | بگوی دردمندان با دل پاک
که تا چشمت ببیند عالم غیب | نماند در درونت شبهه و ریب
که تا این آتش عشق جگرسوز | شبت روشن کند در دیده چون روز
که تا آرند سجده بر در دل | نه بینند این دل پرمایه چون گل
که چشمت زنخ گرداند جهانت | که تا بینند روی امهاتت
که فرصت این جهان را جمع کردن | خوش است این نقل و می با دوست خوردن
چو گردد یک جهت شش جادم تو | شود غالب بشیطان آدم تو
سزد آدم که سلطان گردی ای دوست | که سرتا پای گردی مغز در پوست
درا بنشین بمصر جان پس آنگاه | بگو با طالبان احوال این راه

بده باهر که خواهد شربت عشق | که روآرد بروی ضربت عشق
که ضرب عشق مردم روی دارد | اگر سجده کنی خوش خوی دارد
وگر طاقت نیاری درره عشق | نگردد گوکبت خود آگه عشق
اگر خواهی تو عشق لایزالی | بیا در دیده کش خاک جمالی
دلا بگشا در میخانهٔ عشق | بمخموران رسان پیمانهٔ عشق
بیان کن سرّ عشق اندر فسانه | که تا سیمرغ یابد آشیانه
بذکر یوسف و عشق زلیخا | بحال اندر عیان کن این نشانها
چو یوسف با زلیخا آشنا شد | خرد یکسو نشست و بی‌نوا شد
قلاووزان اسرار ضمایر | به بیرون تاختند آن لشکر سر
نهان در زلف و خال و غمزه رفتند | طریق عشق بازی خوش برفتند
دران ره شد زلیخا مست و حیران | دلش خندان و چشمش گشت گریان
دل یوسف ز مهر ماه پرده | هم از آن نور شد آگاه پرده

چو یک نور از این خورشید و این ماه | ز سیر یکدگر گشتند آگاه
چو شد رسوا ز عشق آن ماه مستور | شنید از کام دل نور علی نور
کباب و می پیک خان بر نهادند | به پیش حاکم دل سر نهادند
سبوی عقل اندر هم شکستند | چو مشتاقان بر پیش هم نشستند
ز دیوانی برآمد نور یعقوب | که شد شرمنده آن دم نور یعقوب
به بیرون تاخت همچون برق دانش | زلیخا در پیش چون آب تیغش
جهان بگرفت آن خور ماه پاره | که شد بند گریبان پاره پاره
دو همشانه ترک مهوش گشت پیدا | به بیرون اوفتاد این شور و غوغا
در آن حالت عزیز خواب برده | بدید آن فتنه و آشوب پرده
بیوسف گفت کین آشفتگی چیست | بگو با من عدو و دشمنت کیست
بگفتا کین زلیخای دل آزار | که از دستش گرفتارم گرفتار
زلیخا را بخواند و باز پرسید | بدان نقشی که در رخسار می دید

زلیخا گفت ازین زنجیر بر پیچ | نکرده بند و بار کردنم هیچ
که این فتنه ز یوسف گشته پیدا | ز یوسف گشته‌ام من عور و رسوا
بر شه یوسف مسکین بنالید | سر انگشت در دندان بخایید
پس آنگه گفت کای شاه نظردار | گواه آرم که تا گردی خبردار
یکی طفلیست اندر گاهواره | که می‌کرد او به چشم سر نظاره
به پیش شاه آن طفل دو ماهی | چنین بگشاد نطق اندر گواهی
که گر آن صدر یوسف چاک چاک است | زلیخا بیشکی معصوم و پاک است
و گر از پس دریده است آن گریبان | بدان شاها نه کار یوسف است این
پس آنگه گفت شه با یوسف راد | که رو اعراض کن از آتش و باد
دگر سوی زلیخا امر فرمود | که استغفار کن اندر خطا زود
عزیز آن حکم کرد و گشت خاموش | ولی جان دو پیکر بود در جوش
نبد در شهر جز ذکر زلیخا | که گشته با غلام خویش شیدا

درین پردهٔ ناموس پس شوهر   ابا یوسف نشسته در برابر
نمی بیند بجز دیدار یوسف   شده بردار در بازار یوسف
دلش اشکافته از ضربت عشق   شده مست و خراب شربت عشق
که کار عشق رسوایی و شورست   ازان راهش بپای عقل دورست
که شاه عشق بیزار از جهانست   که تختش برتر از هفت آسمانست
سپاه عشق از ره دور باشد   که پیوسته بی مستور باشد
که تا فاشش بر اندر خرابات   خراباتی شناسد چهرهٔ ذات
جو پردهٔ مشتری و زهره شد جاک   حواس اندرونی یافت ادراک
حواسات برون یکپاره کر شد   ز اسرار معانی بیخبر شد
ازین رو پردهٔ یوسف دریدند   بپردهٔ عصمت عزت خزیدند
حسودی باز شد در پیش سلطان   که بدان آن سحر و جادویی شیطان
زلیخا با غلام خویش دائم   جو شطرنجی که باشد مات و قائم

نشسته روبرو باسینه جاک   شدی در عاشقی بیخوف و بی باک
عزیز دنگ سرگردان چو پرکار   بدور آمد جو افلاک ستمکار
یکی ابر سیاه و رعد غران   فرستاد اندران کوی دلبران
زلیخا جون نبد پروردهٔ راز   که سالک خوف دارد اندر آغاز
ز خود در رسید و در پرده نهان شد   که رسوای بلای ناگهان شد
جو آمد پیش او آن پیک آزاد   که بد در سر سر فن خوب واستاد
برون پرده زان مشتاق حیران   خبر پرسید از احوال نهان
که طوفانی فتاده اندرین شهر   که گشته خیره سر جمهور این دهر
عزیز مصر ازین بس خوار گشته   ز قهر خود تنش بیمار گشته
زنگار بدان دارد ملالت   فرستاده مرا بهر رسالت
که با یوسف جرا می نوش کردی   دو دست خود در آن آغوش
بیوسف از چه روگشتی گرفتار   که بردی عرض ما و خود یکبار

غلامی بی سر و بی پا خریدی / بتخت و شوکت با برگزیدی

غریبی بی کسی بی خان و مانی / نشانی جا گه فضل جهانی

تمام این شهر اندر گفت و گویند / همه خویشان چو من بی آبرویند

بگو گر راستست این تا بدانند / و گرنه قصه مهمل نخوانند

زلیخا گفت حاشا این دروغست / که شمع الفتم خوش با فروغست

بران عهدی که بستم در ازل من / ابا خود می برم روز اجل من

بران مهری که با شیر اندر آید / کجا بارای و بند پیر اندر آید

پیامم من ببر زود ای خردمند / بگو با شه که این افتاده در بند

بمهر شاه دارد عهد و پیمان / ازان میلش بود در بند و زندان

اگر سر پیچم از فرموده شاه / ز تیغش سر نه پیچم بر سر راه

نه شه فرمود در روز نخستین / که نیکو دار این بنده به آیین

بجان من اگر می مثواه خواندم / ازان رو در دل و جانش نشاندم

که تا سر سو نجوید حاصل خویش / نهد دل همچو من در منزل خویش

که تا حیران و سرگردان نگردد / شود عاقل چو مجنونان نگردد

که تا نفعی رساند در زمین او / که تا غالب شود بر آن و این او

که بد طفل و غریب کشور ما / چو طفلان خوی کرد اندر بر ما

ز عزت گشت غافل از نظر نعمت / محبت ره نمودش در حقیقت

چو کم شد در فنای عشق مطلق / بهشت آداب و زهد و صدق مطلق

چو بدمستان بس آنکه در من آویخت / پیش برنا مدم با من در آمیخت

نصیحت خواستم کردن برویش / دوید اندر برم جستم ز سویش

دو زلف من گرفت از دست بازی / منش هی بر زدم از بی نیازی

بدست خود گریبان پاره میکرد / بشوخی بر رخم نظاره میکرد

گناه من درین میدان همین است / دلم فرمان بر شاه گزینست

همین است آنچه با مردم توان گفت / نیارم بر زبان احوال دل مفت

اگر در لوح محفوظ اینچنین نیست / زلیخا اندرین معنی امین نیست

بگفت اسرار خود اندر اشارات / اشاراتی که ناید در عبارات

همه اثبات یار و نفی او کرد / چه داند عاق رمز عاشق فرد

دران سو یوسف ارچه بد خردار / زنگار زلیخا کرد انکار

نبد بخته که آن شربت بنوشد / که از روی کرم پرده بپوشد

اگر بخته بدی اسرار آن یار / نرفتی هیچ یوسف سوی انکار

ازان حق مر نمود آن گواهی / ابا طفل صغیر صبحگاهی

که تا می خوش بجوشد در صراحی / که باده صاف گردد در صباحی

که حق ستار و یار بی زبانست / ازان بیننده فاش و نهانست

اگر خواهی به بینی مرد بیدار / نیابی در دو گیتی غیر ستار

وگر داری امید روی غفار / بیا ستار شو ستار ستار

که تا سلطان و صاحب گنج گردی / طبیب حاذق هر رنج گردی

جمالی شمع دل باید برافروخت / که طالب چشمش اندر سوی زر دوخت

ای عزیز بدانکه علم الهی بتدریج در دل عباد الله در می آورد که بشریت حجاب رویت است حالیا گوش برموز حق دار که با حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که نحن نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک ہذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین منت بر حضرت سید عالمیان صلی الله علیه وآله وسلم می نهد که با آن حضرت تکرار اهل محبت می فرماید در انتهای کتاب شرح این آیت بقدر اشتیاق طالبان گفته خواهد شد تا اهل ملامت منت برخود گیرند و شکر حق سبحانه وتعالی بجای آرند گوش بنظم دار و حاضر اشارات باش که ذکر گذشتگان گواه اهل حالیست این نیز از بهر ناقصان

گواه حاضر میکنم واگر چشم باشد چه حاجت بگواهیست وصلی
الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم تسلیما کثیرا

چو باز آن زلیخا گرم تر شد — جهان از قصه اش پر شور و شر شد
بمصر اندر نبد جز این حکایت — همیکردند با هم این روایت
که بانوی زمان میخواره گشته — ز دست دل همی بیچاره گشته
حکایاتی که دل زان شاد گردد — یقین اندر زبان او را یاد گردد
حدیثی کان خدا گوید که خوبست — بکام شاکر اهل قلوبست
زلیخا را از آن غیبت خبر شد — ز عقل خویشتن یکپاره بدر شد
جان میخواست تا بنماید آن ماه — که تا آن صابیان کردند آگاه
حدیث صوم لیلی ورا دسازند — ز بهر عید در سختی بسازند
جمالی خوش اداکن سر توحید — بگو آزار صوم و شادی عید

قوله تعالی وقال نسوة فی المدینة امرأة العزیز تراود فتاها عن نفسه قد شغفها حبا انا لنراها فی ضلال مبین فلما سمعت
بمکرهن ارسلت الیهن واعتدت لهن متکا وآتت کل
واحدة منهن سکینا وقالت اخرج علیهن فلما رأینه اکبرنه
وقطعن ایدیهن وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم

چو یوسف پاک بود اندر جبلت — که در سر نبوة نیست علت
زلیخا نیز اندر اصل بد پاک — چه گر بر روی بودش گردکی خاک
دلش مشتاق دیدار خدا بود — چه گر یکچند مشغول هوا بود
دل صافش که بد جای امانت — که این نقدیست همراه امانت
محبت پیشگی بار عظیمست — محبت آتش عشق قدیمست
محبت شمع جان مقبلانست — محبت رهنمای بندیانست
محبت دایما بخشنده باشد — از آن اهل محبت زنده باشد
محبت چیست سیمرغ الهی — محبت میکند کشف کماهی

دلی کو گشت مجروح محبت / بود بیدا درو روح محبت
دگر با اهل صورت در نیاید / که در دل جز غم دلبر نیاید
محبت در زلیخا جوش میکرد / ازان زهر آب چون می نوش
محبت خواست تا دستان نماید / رخ گلگون به بدمستان نماید
دل مست زلیخا را بدان داشت / که مستوران مصری را دهد چاشت
که تنها خوار تنها میرد ای دوست / که سگ با استخوان و خون و ناب بوست
زلیخا خواست تا دعوت کند زود / که بنماید بر دم آتش و دود
معرّف خواند و گفتش کای نظر دار / بیاور بانویان شهر یکبار
سلام من بمستوران رسان زود / صلای مے بمخموران رسان زود
بگو در گوش جان پاک بازان / کلاغان را مگو اسرار بازان
خدارا ای معرّف باش بیدار / بجز خوبان درین عرصه مه بار
خدارا ای معرّف جنس اغیار / درین خلوت سرای انس مگذار

لطیفان برگزین پیش من آور / که من افتاده ام در آب و آذر
چو جاسوس زلیخا رفت و آورد / نبات مصری و زنبق اباورد
زلیخا نعمت وافر فرو ریخت / عبیر و مشک اندر پرده می بیخت
ز شیدایی کنار روی بگسیخت / عقیق خون بروی همچو زر ریخت
گهی گریان همی شد گاه خندان / کلیچه کج نهادی همچو رندان
زنان مصر فخر بر فزودند / بپاکی خویشتن را می ستودند
چو خوان برداشت خادم از میانه / زنان کردند تکرار فسانه
همی گفتند رمز اندر کنایت / که تا رمز آورند اندر حکایت
زلیخا گفت با دل کاین حریفان / نمی بینند رخسار شه جان
ز روی امتحان این پرده ای دل / براندازم برین مستان غافل
که تا معذور دارندم درین حال / که تا در قیل نغز آیند و در قال
پس انگه گفت با آن خادمه بر / که ای بسته کمر گو نعمت بر

که آن خوان از ثمار آب و گل بود   که حیوان خورد و اندر گفت افزود
بیاور رزق دل از بهر انسان   که دل خوش فارغ است از آب و از نان
برای اهل دل شمعی برافروز   که شمع و دل بود در تاب و در سوز
که تا پیدا شود ایمان قلبی   قبول آید یقین احسان قلبی
بیا ای خادم پندم نگهدار   بیاور آن ترنج و تیغ خونبار
به پیش هر زنی تیغ و ترنجی   عیان آور مبر در سوی کنجی
ترنج و تیغ تیز آن فتنه انگیز   نهاد اندر کف خوبان خونریز
بیوسف گفت کز رو پرده بردار   که تا رسوا شوند این قوم بیکار
که بی کار زنان در گفت و گویند   ز بی کاری چنین بی آبرویند
اگر در کار بودندی جو مردان   ندادندی بباد این عمر آسان
اگر دردی بدل در داشتندی   بجان در مهر یاری کاشتندی
چو یوسف از زلیخا امر بشنید   بروی مردمان آن پرده بدرید

مه دو پنج و چار آمد به بیرون   همه لیلی رخان گشتند مجنون
بدست خود زدند آن تیغ الماس   روان شد خون در آن ایوان اجلاس
همه گفتند کین صورت بشر نیست   ملک خود هست از خویشش خبر نیست
خبر از چشم مست خود ندارد   از آن خود را بانسان می شمارد
گهی در پای یوسف می فتادند   گهی همچون کنیزان ایستادند
ز دست و دیده خونبار آندم   همی کردند این تکرار با هم
که با یوسف بگوییم این زمان ما   که ما را راه ده همچون زلیخا
که تا خاک سر کوی تو باشیم   اسیر بند گیسوی تو باشیم
که ما پروای جان و دل نداریم   بجز کوی تو ما منزل نداریم
دگر رو در کدامین جام آریم   بدین حالت که ما اندر خماریم
سراسیمه شدند آن نوزناکان   که خود دیدند اندر روی پاکان
کسی کو خورد تیر عشق بر دل   دگر در خواب بیند خانه گل

نشان عاشقی آنست ای یار	که دست از خود برافشاند بیکبار
ببرد هر دو دست از هر دو عالم	فراموشش شود حوا و آدم
حدیث از اول و آخر نگوید	نه بیند ظاهر و باطن بجوید
هر آنکس کو دمی با یار بنشست	چو منصور زمان بر دار بنشست
کسی کو با جان دلدار بنشست	چو مجنون بی سر بازار بنشست
جمالی در ده این جام بیانی	که کشاف معانی نیست جز می

در بیان اثبات عصمت انبیا و اثبات قدرت الهی و اثبات صبر و تحمل که در سالک از نظر محبت آفرید میشود که اگر مربی طالب را دست ندارد از منزلهاش نتواند که از غزت محبت است که سالک در ملامت خندانست و مردم بندارند که در زندانست قوله تعالی قالت فذلکن الذی لمتننی فیه و لقد راودته عن نفسه فاستعصم و لئن

لم یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه و الا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن و اکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم ثم بدا لهم من بعد ما راوا الایات لیسجننه حتی حین گوش بنظم دار تا بدانی که درمیان عاشق و معشوق کرشمها و اشارتهاییست که بلهبان ناظر آن نمیشوند که فاشست و در کلام مخفی میکنند تا نامحرمان دور روند و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

زلیخا گفت با آن جاه چاکان	چو عاکان حدیث دردناکان
چو خور دیدای مهان جام شهادت	بدانستید کایمان نیست عادت
چو دیدید آنچه از مردم شنیدید	زدستش دستهای خود بریدید
بسی عیب من آشفته کردید	بحمدالله که این می فاش خوردید

ازان کردم شمارا جمله حاضر / که تا گردید بر این حال ناظر
بدین دزد صریح فاش روشن / که خوش استاده اینجا با دو صد فن
بسی گفتم برو پوشیده پنهان / ز من نشنید این آیات و برهان
برفق و حلم و سوز و درد و افغان / نشد با من یکی این قلب میدان
اگر با من نسازد بعد ازین او / بیندازم چو خاکش بر زمین او
فرستم همچو دزدانش بزندان / اگر سر در نیارد با من آسان
زبانش اینچنین تکرار میکرد / بدل در لیک استغفار میکرد
که تا یوسف نترسد سر در آرد / نشیند در برش شغفش بخارد
دهان بگشاد یوسف کرد آغاز / که زندان دوستر دارم ازین ناز
که زندان خوابگاه مؤمنانست / که جسم مؤمنان فی الجمله جانست
اگر روح اندرین زندان نباشد / وقار صورت انسان نباشد
که دنیا جای حیوانست ای پیر / ازان مؤمن بود در بند و زنجیر

خدایا در پناه خویشم آور / که اقوال زنانم نیست باور
جهان بهتر که در زندان نشینم / که تا سیمای آن جاهل نه بینم
زلیخا گشته بیدل دل ندارد / وقوف این ره و منزل ندارد
که دشمن پروری گردست دایم / دلش در عاشقی هم نیست قایم
بسازم من بزندان او بسوزد / که تا چشم از عدوی خود بدوزد
اجابت شد دعای یوسف آنگاه / که تا از بند و زندان گردد آگاه
که تا چون شاه گردد در جهان او / شود عارف ز نام آسمان او
که تا نفعی برد از عدل و احسان / نگردد در خم چوگان شیطان
که گر جبار خشم آلود گردد / بنزد اهل دل مردود گردد
کسی مردود اهل دل مبادا / دو پای ره رو اندر گل مبادا
سلاطین زمان زان در زحیرند / که از رای خود اندر دار و گیرند
که عارف نیستند از سر سر کار / نیند آگه ز قهر سخت جبار

خوشا یاری که با یاریست دایم | که با یاران شود توفیق قایم
رفیق است آنکه توفیق است نامش | که باشد سر جانان در کلامش
رفیق راه دل وحی الهیست | گهی وحیست و گه الهام شاهیست
کسی کو گشت محرم اندرین راز | بود شرط آنکه نبود شوخ و غماز
بنا محرم نگوید راز دلدار | که تا جسمش نگردد زار و افگار
جمالی باز گو زنهار این راز | که از دستم فتاده ذکر غماز

ای عزیز بدانک حق سبحانه و تعالی منت می نهد بر حضرت سید ولد آدم که علم خود در جان خاکیان امت ارزانی داشتم و محبت خود دران مخفی کردم و بعد ازان بلباس ملامت برویش انداختم و بر عالمیان عرضه کردم اهل عالم ازان نفرت گرفتند صورت علم باتش غفلت بپاراستم اهل صورت بدان مشغول شدند و ترا و امت ترا از بهر آن در آخر داشتم تا افعال گذشته تنبیه و عبرت امت شود حالیا گوش بر مز این آیت دار و بیدار باش **قوله تعالی** ودخل معه السجن فتیان تا بدانی که سبب چبود که ذکر دو مرد درین آیت فرمود گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

زلیخا خواست تا واصل شود زود | که بس در مانده بد در آتش و دود
میان آب و آتش نور محبت | ز دل و ز درد دل دستور محبت
سفر در غیر جان کندن نباشد | مسافر در سفر ایمن نباشد
اگر خود جوهرش در بار باشد | یقین دان دشمنش بسیار باشد
وگر اندر جوالش خاک و گاهست | چو بی مغزیست او ایمن ز راهست
غنی در راه جز محنت نه بیند | که تا خسته شود در منزل نشیند
مسافر جان کند از بهر منزل | که تا گردد با دلدار واصل

زلیخا اندرین ره سخت درماند | زخوف خود فرس در پیش شه راند
بشه گفت ای شه دانای پر دان | علامت گر نمی آری بزندان
یقین دانم که ناگه میگریزد | وگر نگریزد او خونم بریزد
من اول روز کان چشمش بدیدم | دو دست از عمر خود یکسر بریدم
دو چشمش میدهد بالله گواهی | که برباید ز تو او تخت و شاهی
بیفکن زود شاه اندر بند و زندان | که تا مرکب نراند سوی میدان
که گر میدان رود آن شوخ سرمست | تو از شاهی و سرداری بشوی دست
عزیز ناز پرورد سیه روی | که بد در دل عدوی شاه مهروی
چو گل در کوره اش افکند از خوف | شهان سازند دایم بند از خوف
که قومشان زا سپاهیست و مخزن | ابا فرزند خود زانند دشمن
بحیلت این جهان گیرند و تلبیس | چو آدم سر زند وایی با بلیس
جهانی کو بود قایم بتدبیر | نکو نسازش کند یک باد تقدیر

جمالی باز گو احوال زندان | که این دنیا پست بسیک حبس مردان

قوله تعالی ودخل معه السجن فتیان گوش تحقیقات دار و در کوی چه دم و که در هر زمان از طوبی صفا بخش کلی و میوه سر بر میکند تا تجلی آلهی مکرر نباشد ای اخی اسرار کلام قدیم میفرماید که ادخلنا قلب یوسف فتیان یعنی داخل کردانیدیم دو صفت که اصل رجولیت است یعنی دو اسرار خود که یکی انوار نبوتست و یکی اسرار ولایت و اکر بصورت آن دو مرد با یوسف در زندان نبودندی حاجت بخواب و تعبیر نبودی پس البته از برای اهل صورت شکلی و صورتی می باید تا اسرار حقایق در پرده توان گفت و گنج حقایق در و پنهان توان کرد تا مشتاقان حظ از آن بر گیرند و غافلان بصورت آن مشغول شوند و انوار نبوت صفتش بیداییست و نجهت پیدایی

رزق خاص و عام میشود و حال انکه حقیقت نبوت
وخیالات طالبانش صفت مرغ دارند و بینند آن خیالات
که به پرتو صحبت یوسف آن خیال دیده باشد و هنوز بالغ
نشده باشد پیش از بلوغ شعار گفت و گو پیدا کند البته در
چنگال خیال تلف شود یکلحظه خاطر جمع کردان تا معلوم
شود که این فقیر در کدام عالم سخن میگوید تا از عالم خود
بیرون نیایی فهم این کلمات نکنی ای اخی بدانکه اسرار ولایت
صفت مستی دارد و کلید شرابخانهٔ عشق بدست اوست
جام انبیا ازین شرابخانه پر میکنند چون نفس انبیا تسلیم اند
آن جام نوش میکنند میلشان بعلمست و شفقت و فرمان
برداری و عدل و احسان و اگر آن ارواح که با انبیا توامانند
که سلاطین و اهل ظهورند که دوستدار جاهند و زندان اختیار

[illegible] دارد

میکنند آن جام روزی ایشان میشود که در سایهٔ انبیا بر آمده اندلی
وقت بگفتار می افزایند و صفت ایشان البته ظلم باشد و بکنند آنچه
بکارشان نیاید از بهر آنکه پیش از الهام و امر مشغول خلایق
شده باشند و چون خیال راست و یا دروغ از زبان این قوم بیرون آید
صاحب تعبیر معنی آن بفرماید بجهت نفس مبارک او آن خیال
مصور شود و جف القلم درین حالتست و اگر راست باشد از
الهامست و عاقبت آن بخیر باشد ای اخی در حضور دانایان
دروغ مگو که تا در آخر کار پشیمان نگردی و از آن پشیمانی سود
نباشد شرح این کلمات در آخر کتاب بمحل خود گفته شود
حالیا گوش با آن احوال دار که یعقوب علیه السلام یوسف
گفت که خواب خود به برادران مگو نشنید و بگفت گوش نظم
دار و دل حاضر کن اگر میخواهی که بالغ شوی و لذت از حیات

برداری وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم تسلیما کثیرا

چو شد بیدار دل یوسف از آن خواب / چو خواب آلودگان شد در بر باب

بگفت احوال انوار معانی / پدر گفتش که این رمز نهانی

ابا اخوان مگو زنهار زنهار / که تو مستی و ایشان جمله هشیار

بیا ای جان زمانی دم نگهدار / مکن اخوان از این عالم خبردار

که شیطان دشمنست اندر میانه / بیکدم بر کند این آشیانه

نصیحت از پدر نشنید آن پور / ازان شد آن ره نزدیک او دور

شبی در خواب دید اندر بن چاه / که می گفتش پدر با ناله و آه

که ای فرزند خواب آلود خونخوار / چرا کردی عدو خویش بیدار

بدست خویش خود در چه فکندی / بنادانی خود اندر ره فکندی

مگو من بعد راز دل بنادان / که باشد بکرد این ورطه آسان

چو شد بیدار اندر چاه یوسف / بندا اندر برش غیر از تاسف

بیا ای طالب و جویای مطلوب / بجان بپذیر آه زار یعقوب

بیا ای آنکه هستی طالب جان / به بین رای مرد همت بلندان

خدا را در پس دیوار منشین / قدم نه در ره و دیدار حق بین

مشو قانع بتکرار زبانی / طلب کن جو نه بحر معانی

وگر کردی بکرد ذکر و تکرار / تو گوش آور بذکر احسن ای یار

که ذکر حسن و جانبازی و احسانست / نشان قامت بالا بلندانست

طریق دردمندانست و پاکان / دلیل و رهنمای سوزناکان

بیا با گوش و چشم دل زمانی / اگر خواهی ز درد دل امانی

حدیث یوسف و یعقوب بشنو / بیان طالب و مطلوب بشنو

چو حق میخواست یوسف شاه گردد / که تا از حال خود آگاه گردد

که هر کو عارف و آگاه خود نیست / چو دام و دد بود او در عدد نیست

کسی کو در صف مردان نیاید / بروز حشر در میدان نیاید

نباشد به کسی کو فرد بنود / مبادا دل که در وی درد بنود

جو یوسف بود از افراد ایام / براه انداختندش کام و ناکام

جو قابل بود و پیدا بود رویش / برامد کرد رویش زلف و مویش

نظر بردار ز بدر اوّل درین راه / که با پیر نظر نورست همراه

چو از مهر پدر برد آن نظر زود / بحسن و نازکی و ناز افزود

جو دید آن افتاب آن لعل نورزین / ز خود میدید عالم شاد و رنگین

قمر در پیش خود میدید لاغر / کجا کوکب باشد در برابر

کسی کو دید در آیینه آیین / دو چشمش میشود در حال خودبین

جزای خویش بین چو بود ملامت / ملامت پرده روی کرامت

که تا پنهان کند روی از حسودان / که تا پیدا نگردد گنج پنهان

که تا در یک مقام اندر نمانند / که تا از بحر دل جوهر ستانند

نظر جون کار خود کرد اندر آن نور / سپاه شرع در سیر آمد و شور

در آوردند اخوانش دران راه / که تا یوسف شود از شرع آگاه

که هر سالک که ناید در شریعت / نه بیند نور شارع در طریقت

جو آن استارکان همراه بودند / که اندر شرع بس آگاه بودند

بیاوردند یوسف در شریعت / سپردندش دران چاه طریقت

که اهل شرع دورست از طریقت / که چشمش نیست بینا در حقیقت

جو یوسف بود دولتمند هر روز / همی شد جان او اسرار آموز

جو نفع شرع دید اندر بن چاه / دگر از هستی خود گشت آگاه

فرستادش خدا دایه جو مالک / که تا در چه نگردد نیست سالک

که مالک بود هادی طریقت / که تا یوسف برد سوی حقیقت

ازان چاه طبیعت کردش آزاد / که گردد در طریق عشق دلشاد

دگر اخوان طامع اندر آن حال / گذر کردند با اقوال و اعمال

که این بنده ندارد استقامت / بهر کس می نماید روی وقامت

بشرع اندر یقین ثابت قدم نیست / ازان رزقش همیشه جز الم نیست
ثواب طاعتش چون بندهٔ ماست / کرا باشد بگو ای مالک راست
بجز ما که تا آزاد کردیم / که تا ما زین تمتع شاد کردیم
چو صراف طریقت بود مالک / ندید آن نفع جز اشغال هالک
ابا اهل طمع گفت آن خریدار / که در کوی طریقت نیست دینار
که حرص مال در راه طریقت / یقین کفرست در نزد حقیقت
نباشد غیر قلب اندر بر ما / که قلابست دائم دلبر ما
درستی اندرین میدان نگنجد / بجز آه دل بریان نگنجد
بگفتندش که هرچه هست گو باش / که قلبی بهتر از صد دزد و اوباش
ز دست اهل شرع صورت آرای / برون آورد مالک ماه سیمای
دگر یوسف چو طفل شیرخواره / به بستش مالک اندر گاهواره
گهی نقلش همی داد و گهی شیر / ولی در گردنش بد بند و زنجیر

چو شد پروردهٔ پیر طریقت / بخود در دید انوار حقیقت
ز خود بینی گذشت و سرفرازی / که در کوی طریقت نیست بازی
چو شد در مصر دل آن نوز زیبا / بمسکینی فزود آن ماه پیما
بهایش زان سبب این نوبت ای پیر / گرانتر شد که آمد سوی تقصیر
چو خود را بنده دید آن خواجهٔ روز / بمصر اندر فکند آن آتش و سوز
ز عشقش مصر شد پر فتنه و شور / دگر شد از طریقت محو و مستور
فتاد اندر سر کوی خرابات / خراباتی که صد ره شد درو مات
بدست عاشقان افتاد این بار / برست از راه و رفتار و خرد بار
چو دل در جان پاکان رخت بنهاد / چو شد سلطان دل خوش تخت بنهاد
چو روح آمد نشستان ترک سر کش / حریف انداخت اندر آب و آتش
تجلی کرد حق اندر زلیخا / که گردد در حقیقت همچو عنقا
نماید چهرهٔ ذاتش به تحقیق / که بیند لمعهٔ آتش بتحقیق

درین میدان یقین عشقست رهدان | که اینجا نیست جز بسپردن جان
که قصد جان کند جانان درین کوی | که جان بستاند و ننماید آن روی
جو اینجا جملگی خود عشق پاکست | که خود گنجست و ملتها جو خاکست
نه علت باشد اینجا و نه ملت | که اندر سرّ عاشق نیست زلت
بسی کشتی گرفتند آن دو پیکر | که تا پنهان کنند این آب و آذر
بد اندر ستر یوسف نور روشن | که بد بر روی جانش همچو جوشن
زلیخا قصد آن جوشن همی کرد | که تا بر باید از گلزار آن ورد
زلیخا بود مست از بادهٔ عشق | کسی چون او نشد افتادهٔ عشق
نمیدانست با یوسف چه سازد | که در میدان وصلش اسپ تازد
ابا یوسف خرد بود و محبت | که این هر دو صفت جو بند وحدت
زلیخا لشکر خبات آورد | که یوسف آورد در سایهٔ ورد
دران میدان بحق نالید یوسف | که چشم از عقل می مالید یوسف

که یارب عزلتم بهتر که کثرت | که در کثرت ندیدم هیچ عشرت
اجابت شد دعای یوسف آندم | که در زندان کشد آن رخت ماتم
ابا عقل و محبت شد بزندان | که تا عارف شود آید بمیدان
یکی ساقیش بود آن یک نگهدار | یکی بد برگ و صورت آن دگر بار
جمالی بهر آن صورت برشان | بهل یکلحظه این احوال مشان

ای عزیز اسرار الهی نهایت ندارد در کوی انکار مرو تا گوشت شنوا شود و راه باسرار قرآن بری **قوله تعالی** ودخل معه السجن فتیان ای اخی از بهر آن صورت حکایت نمی نویسم که طفلکان روزگار این قصه یاد دارند و در سر منبر با زنان عرضه میکنند و آن پیره زنان در خانها بکودکان آموخته اند تو از قران مقصود کلی حاصل کن حالیا گوش باین یک وجه دار تا معنی دیگر و دخل معه السجن فتیان بدانی که سیر سالکان

جون باشد درین حدیث حضرت سید غربا محمد مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم دا داین معانی میدهد الحدیث
کن فی الدنیا کانک غریب او عابر سبیل وعد نفسک
من اصحاب القبور ای عزیز بدانک بی نظر صاحب کمال
شخص بالغ نمیشود و دولت مندی که نظر یافت اگر در شهرستان
شریعت درآید و ادب شرع بجای آرد بی تلبیس و تزویر
البته صورت آن شخص بنور طاعت منور شود و مقبول
اهل صفا شود و دلش عارف انوار والطاف جنات شود
وحضوری از دنیا و آخرت یابد و هر گاه که این تشریف
یافت نشانش آنست که میل بعالم طریقت کند و آشنایی
با اهل دل کند و جون شخص ازین مقام حظ بردارد
نشانش آنست که دلش زنده گردد و جویای محبت شود

و حاکم شرع وانوار طریقت ملازم این سالک شوند تا از
آفات ظلمانی و نورانی در امان باشد و جون سالک
بدین مقام مستقیم رسید عروس سراپردهٔ عزت مقربان
بی زبان باستقبال آن مجرد فرستد که دل به آفلات ننهاده
باشد آن محرمان بارگاه دوست در جان صاف او منزل
کنند تا جان سالک پروردهٔ تجلیات عشق صرف شود
تا جون پرده از حقیقت عشق بر داشته شود عاشق
متلاشی نشود و حیران نماند و مجذوب نگردد و پشیمان
نشود و حزن مقاماتش نباشد و مطلع احوال زیردستان
باشد و رحم و شفقت و قهر بجای خود عنایت فرماید اگر گوش
دل دارای معنی حدیث و سیر یوسف علیه السلام و جمیع
سالکان ادا شد غرض آنکه معنی قران و حدیث پیش

از آنست که فهم و عقل اهل صورت بدان نرسد گوش
بنظم دار تا ترنم اهل محبت بشنوی والحمد لله رب العالمین

الا ای آنکه مخموری شب و روز / بجو ساقی ابا شمع دلفروز
درمیخانه می زن صبح تا شام / صلوة دائمون اینست مادام
چو رندان بر سر کوی خرابات / بیکسو نه حدیث شید و طامات
که باشد محرم میخانه گردی / خلاص از خویش و از افسانه
بچنگ آری دلارامی خبردار / که تا در وی نمانی زار و افکار
چو دلداری نظر داری بیابی / سر دگر دامن و زلفش نیابی
چو این دولت بیابی در ره عشق / دلت در حال گردد آگه از عشق
بنور عشق دلرا صاف گردان / ز خود بیزار شو قبله بگردان
که تا دلدار با چشم و ابا دل / نظر فرماید ای مرد قابل
که تا مجذوب سالک گردی ای یار / دل و چشمت شود سر دو جهر دار

دل و چشمت چو شد دانا و بینا / بجویی بعد ازین دنیا و عقبی
بیام غیب در گوشت در آید / مراد دل در آغوشت در آید
وگر گردی اسیر غیب محبوب / بکسب اندر نیابی همچو مجذوب
بحزن اندر بمانی تا بجاوید / نه بینی نقش سبز و سرخ و اسپید
وگر بی دل بیابی آن نظر تو / بگردی همچو دیده در بدر تو
بسی کسبت بباید کرد در خاک / که تا گردی علیم عالم پاک
بزحمت چون بیابی منزل خوب / ببینی بیشکی دیدار محبوب
اگر بی چشم و دل از عالم غیب / دو گوشت بشنود بانگی ابا رب
نشان آنست ای عاقل که جانت / بود قانع ابا ذکر زبانت
مبادا هیچکس بی چشم و بی دل / خدارا بنده نه در چنین باطل
دو گوشت چون بسوی اهل دل نیست / قرارت جز بنار و باد و گل نیست
نظر از اهل گل بردی نه از دل / که هستی همچو خر افتاده در گل

جو یوسف هر که در راهش در آید	یقین در ملک دلخواهش در آید
گهی در چاه افتد گاه در بند	گهی دلتنگ باشد گاه خرسند
خلایق همچو کرم و مور و مارند	ازان صد سال اندر یک قرارند
ملائک نیز هشیارند و بکرند	که همچون زاهدان قائم بذکرند
بجز معشوق و عاشق اندرین باب	بجان دوست کان هستند اسباب
جمالی مرکب اندر پیشه مگداز	مکن خوکان ز خواب جهل بیدار

ای عزیز یک لحظه گوش بصورت مشقت دار تا معنی
و دخل معه السجن فتیان دلیل و رفیق دلسازی و بدانی که این
آیت چه غمزه میریزد **قوله تعالی** قال احدهما انی ارانی
اعصر خمرا وقال الآخر انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر
منه نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین قال لا یاتیکما طعام
ترزقانه الا نباتکما بتاویله قبل ان یاتیکما ذلکما مما علمنی

ربی انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم
کافرون واتبعت ملة آبائی ابرهیم واسحق ویعقوب ما کان
لنا ان نشرک بالله من شیء ذلک من فضل الله علینا و
علی الناس ولکن اکثر الناس لا یشکرون یا صاحبی السجن
أ ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون
من دونه الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها
من سلطان ان الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه ذلک
الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون یا صاحبی السجن
اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر فیصلب فتاکل
الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان وقال للذی ظن
انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر
ربه فلبث فی السجن بضع سنین ای عزیز حقیقت

و دخل معه السجن فتیان حضرت خواجه علیه افضل الصلوات
درین حدیث اشارت بدان میفرماید قال النبی صلی الله علیه
و آله و سلم انا و علی من نور واحد این نور که حضرت رساله
صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید دائم الاوقات در سر محبت
سیر میکند و موحدان دانند که این چه نوریست گوش بنظم
دار و تامل کن تا معلومت شود و صلی الله علی محمد و آله و سلم

بیا ای دل بگو کاندر چه کاری / که پیوسته چو گل مفتون خاری
بیا ای دل بگو کین زاری از چیست / فغان و درد و این بیماری از کیست
بیا ای دل بگو اسرار خود باز / بجه رومی شوی با عشق دمساز
اگر محرم نمی یابی درین حال / بگو در قصهٔ یوسف به اجمال
بگو یوسف چرا در غربت افتاد / چرا در بند و زندان بود دلشاد
چو بد راضی چرا در بند کردند / بزندانش بچه خرسند کردند

زلیخا در رخ یوسف چه میدید / که در پایش بجان و سر نغلطید
زلیخا با جهان عشق جگرسوز / چرا شب کرد بر خود طلعت روز
دلش میداد یا خود مکر میساخت / که با نرّاد میدان نرد می باخت
جمالی دل چو غرق بحر عشقست / که بخت بی نشان در شهر عشقست
کجا در شرح آرد گونه حال / که اهل حال سر گر بشنود قال
زلیخا چونکه دارد سر دو عالم / بگوید شرح سیر سور و ماتم
نداند جز زلیخا شرح این باب / که او دارد دل پرسوز و پرتاب
که که در بی نشان که با نشانست / گهی پیدا و گاهی بس نهانست
بگوید شرح هر عالم که خواهی / که از عشق آید آیات کماهی
وگر او نیز دست از خود بریدست / که جام عاشقی خوش در کشیدست
جمالی شرح آن منزل بگوید / چو جان دارد جواب دل بگوید

بقیه قصهٔ زلیخا و یوسف

زلیخا چونکه در میدان خجل شد ‌ ‌ ‌ بفکر یوسف و زندان و دل شد
چو یوسف شد خرامان سوی زندان ‌ ‌ ‌ زلیخا شد همان لحظه پشیمان
همی نالید در دل روز تا شب ‌ ‌ ‌ همه شب بود در بیماری و تب
بچشم عاشق و در جان معشوق ‌ ‌ ‌ یکی نوریست روشن در دو صندوق
که در روز ازل آن جوهر پاک ‌ ‌ ‌ مصوّر گشته از این آب و این خاک
ولی بی جسم انسان نیست قایم ‌ ‌ ‌ چه گر پیداست این اسرار دایم
کثیفان این لطافت در نیابند ‌ ‌ ‌ که پیوسته بفکر خورد و خوابند
چو نور مه ز خورشید ست ای دوست ‌ ‌ ‌ همیشه سیر شان در کوی نیکوست
جمال مهر در خاکست غلطان ‌ ‌ ‌ جلالش میدود بر چرخ گردان
که تا این مه ز مهر آن نور یابد ‌ ‌ ‌ شود مهتاب و در عالم بتابد
کسی کو چشم دارد در شب تار ‌ ‌ ‌ ببیند آفتاب ماه رخسار
که این مه اندران می‌فزاید ‌ ‌ ‌ که تا مه روی در عالم نماید

بهر قرنی دو پیکر صاف کردند ‌ ‌ ‌ که تا هادی بهر اصناف گردند
که آن انوار باشد پاک از ریب ‌ ‌ ‌ که نپذیرد درونش علت و عیب
که تا جانش شود دانندهٔ غیب ‌ ‌ ‌ که تا بی مثل گردد بیشک و ریب
چو یوسف داشت آن جوهر با خویش ‌ ‌ ‌ ازان می خورد زخم اندر پس و پیش
زبهر آن فکندندش بغربت ‌ ‌ ‌ که چون مه یابد از خورشید قربت
که اندر راه تنها رفتن ای راد ‌ ‌ ‌ کسی منزل نه بیند با دل شاد
زلیخا داشت آن آثار انوار ‌ ‌ ‌ که بی یوسف بدی پیوسته بیمار
نبد واقف ز آشوب دل خویش ‌ ‌ ‌ همی مویید دایم با دل ریش
نه عالم بود و نه تکرار ملت ‌ ‌ ‌ که ما بودیم مفتون محبت
زلیخا یادش آمد عهد و پیمان ‌ ‌ ‌ ز بود صورت خود شد پشیمان
چو دید اندر برابر روی یوسف ‌ ‌ ‌ دلش گم گشت در ابروی یوسف
از و یوسف قوی دل شد بیکبار ‌ ‌ ‌ چو دل برداز حریفش گشت دلدار

جو آن فرد اندران منزل دو دل شد | زلیخا گشت بی دل زان خجل شد
جو یوسف برد کوی از سوی میدان | گزید از بهر کنج آن کنج زندان
زلیخا شد سراسیمه دران حال | که مرغ جان او شد بی پر و بال
دمی میساخت یکدم خون همی ریخت | بدست خویش خاک ره همی بیخت
که باشد باز یابد یوسف خویش | بیابد یک زمانی مرهم ریش
دران درماند کی دربان زندان | برخود خواند هم جون نقط سوزان
بگفتش کان غلام ای مرد چالاک | بیاندازش همچو کوهی بر سر خاک
بزن جو بش بهر زوری که داری | که تا من بشنوم افغان و زاری
بزن جو بش که تا ایمان بیارد | که باشد سر بدین سپدل درآرد
همی زد جوب زندان بان ابرتن | دلش بد خاشع و خوش وقت و ایمن
جو آید زخم بر نفس مخالف | شود دل اندران حالت مکاشف
جو زخم و ضرب برجانش بمیخورد | سبب این بود کو زاری نمیکرد

بزیر لب جو محزونان صابر | همی نالید او در پرده و سر
زلیخا گفت کین آواز پست | عسس آیا مگر در شر مست بند
بگویید ای حریفان سر کوی | که یوسف را بپا و پیزد یک مو
که دل در بند موی اوست پنهان | ستانم دل ز دستش یا دهم جان
برهنش کرد آن نوبت بخواری | که تا از دل برآرد آه و زاری
که هر آهی که از سوز دل آید | هران کامی که خواهی حاصل آید
عسس را مر ورای غالب خویش | بزن زخمی که آمد بر دل ریش
دل ریش زلیخا خوش بنالید | جه گر یوسف درآن ضرب جهید
دل مجروح پر خون زلیخا | که با زلفین یوسف داشت سودا
بجست از بیخودی وز جای برخاست | که این ضرب گران هم لایق ماست
شوم قربان یوسف من درین دم | بزن بر گردنم خوش ضرب محکم
ازان من در بر یوسف نشستم | که با او در ازل من عهد بستم

ید

دلم در اصبعین اوست دایم / که جانم با بلای اوست قایم
چه گر آن آه از یوسف برآمد / ولیک افغان ز جایی دیگر
اگر آگه شوی ز اسرار مردان / جو یوسف دل نهی در چاه زندان

یک وجه دیگر بشنو در معنی و دخل معه السجن فتیان حاضر اشارت حدیث حضرت سید الکاملین و سلطان الواصلین محمد مصطفی باش که گواه این رموزست قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء ای عزیز دل مومن البته گرفتار است که ربوبیت اسم رب ارباب دلست و سر ربوبیت سلطان دل است و نور حکمت که انیس عقل معاد ست انیس عشق است هر گاه که سپاه عشق در جلوه آید و سرکشی کند حاکم قدرت عشق را در الطاف حسن شرع در آرد

و اگر عقل میل بعافیت کند که عالم بر و دست غمزه طناز عشق عقل را تیر باران کند گوش بنظم دار تا حظی از آیت حق و حدیث حضرت خواجه برگیری و صلی الله علی محمد و آله

جو یوسف همچو دل در بند بنشست / ابا انوار دل خرسند بنشست
جو بد در اصبعین دوست راضی / نمی شد در پی تکرار ماضی
خوشا آن دل که زین سان گشت در بند / که با غیرش نباشد هیچ پیوند
دل عاشق بود در بند دلدار / ازان رو می نخواهد غیر دیدار
بجز عاشق مخوان مومن خدا را / که عاشق نیست در بند مدارا
دلی کو روشن و بینا جو عین است / حلیمست و سلیم اصبعین است
دلی کو همچو پرگار است دایم / بگرد یار در کار است دایم
که با اسرار یار اندر طواف است / جو مومن غازی نفس خلاف است
دل هر جایی و سودایی ای دوست / معین دان که خود رایست و خود روست

دل خود را نیابد هیچ منزل | شود در زرق سکان در جاده گل
دلی کو در دلی شد محو و ناچیز | بدست و دل بدامانش در آویز
چو یوسف داشت در دل سوز یعقوب | دل خوبان ربود و گشت محبوب
زلیخا نیز افتاد اندران باب | که بدنامش دران فصل و درین باب
دل یوسف مکان معتبر دید | که از رویش همی نور بصر دید
ازان با جسم یوسف کرد خواری | که در خواری شود اثبات یاری
بصورت در فزودی ضرب زورین | که تا دل خو کند با تلخ و شیرین
همه شب ناله کردی در بر ذات | نه گفتی غیر یوسف در مناجات
بحق گفتی که ای جویای غمگین | توئی بیک غیاث المستغیثین
خداوندا بفریاد دلم رس | بغور کار و بار مشکلم رس
خداوندا رها کن یوسف از بند | دل من کو مباش از خویش خرسند
خدایا آن زمان بایم دل شاد | که گردد یوسف ازاین بند آزاد
توئی یارب خبردار نهانم | که من از بهر یوسف در فغانم
جمالی باز گو مقصود آیات | زلیخا را بهل اندر مناجات
که حق جویای عشق و درد زاریست | که گنج عزت اندر خاک خوارست

تتمهٔ معنی و دخل معه السجن فتیان و شروع در مقصود آیات
قال احدهما انی ارانی اعصر خمرا و قال الآخر انی ارانی
احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه نبئنا بتاویله انا نریک
من المحسنین قال لا یاتیکما طعام ترزقانه الا نباتکما بتاویله
قبل ان یاتیکما ذلکما مما علمنی ربی انی ترکت ملة قوم لا یومنو
بالله وهم بالآخرة هم کافرون واتبعت ملة آبائی ابرهیم
واسحق و یعقوب ما کان لنا ان نشرک بالله من شیء
ذلک من فضل الله علینا وعلی الناس ولکن اکثر الناس
لا یشکرون یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله

الواحد القهار ما تعبدون من دونه الا اسماء سمیتموها انتم
وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان الحکم الا لله امر
الا تعبدوا الا ایاه ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس
لا یعلمون یا صاحبی السجن اما احدکما فیسقی ربه خمرا واما الآخر
فیصلب فتاکل الطیر من راسه قضی الامر الذی فیه تستفتیان
وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانساه
الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین ای عزیز
بدانکه ذکر اهل ایامیست تامل کنند و به بینند که این صنعتهای
نیک و بد در کیست و بت نه آن باشد که صورتی داشته
باشد هر چه شخص بدان مشغولست که رضای حق سبحانه
وتعالی بدان نیست بت است گوش بنظم دار و عیش بکن
اگر از بت برستان نیستی وصلی الله علی محمد وآله وسلم

دو تن رفتند با یوسف بزندان — یکی دلتنگ وآن یک مست و خندان
یکی بد ساقی سلطان اعظم — که بد همکاسه و همراز و همدم
شه اعظم که ریان بود نامش — که اسپ دور بود اندر لجامش
زبهر تهمتی شد خوار و مهجور — که تا مخمور گردد مست مغرور
که باده در خور مخمور باشد — کمال وصل با مهجور باشد
ولی بسیار حسن و خلق باید — که در شب مهر دل در بر گشاید
مسافر باید اندر ره بخسپد — وگر خسپد در دنیا چه بخسپد
مشو غافل بهنگام عنایت — که سودی نیست در آخر شکایت
بلطف دوست هر کو گشت مغرور — شود بیشک بوقت وصل مهجور
بنزدیکان رسید جام دمادم — بی سورست لیکن ضرب ماتم
بعزت در خدا را بندگی کن — جو مردان روی در افکندگی کن
که فتح بابها با بند کانیست — مخوان یارش که اندر بند جانست

دران یاری که باشد خوب و جانباز / نباشد حاجتش با هیچ انباز
یکی دیگر که بد کذاب و غماز / همانا بود او هندوی خباز
که روح هندویان کذب و دروغ است / ازان روی سیه شان بی فروغ است
چو یوسف گشته بد روشن دل و صاف / علیم قلب و موزون شد چو صراف
خیال اهل عالم فاش و پنهان / بچشم سر همی دید آن دل و جان
چو دانستند آن زندانیان هم / که یوسف میزند از علم هر دم
خیال خویش میگفتند با او / هزاران مهره می چینند با او
دو تن کان همرهش رفتند در بند / ازان تاریخ چون بگذشت یکچند
یکی روزی بر یوسف نشستند / ز یوسف هر طرف اخبار جستند
غرض آن بود تا برهند از بند / که کس در بند هرگز نیست خرسند
مگر عارف که می بیند مقامات / که پر گشتست اندر عرصها مات
وقوفش باشد اندر راه و منزل / که می بیند طریق حق و باطل

همی داند کجا باید نشستن / که باید بست و که باید شکستن
ازان با تلخ و شیرین جمله راضیست / که دور از محتسب وز عدل قاضیست
بیوسف گفت آن مخمور مهجور / که من در خواب دیدم باغ انگور
که از بهر شراب آن میفشردم / ندانم خوردم آن یا خود نخوردم
دگر هندو درآمد با دو صد ناز / که تا گوید حدیث خواب خود باز
که تا مردم نگویندش که عامیست / نماید خود که هندو نیست شامیست
بیوسف گفت من هم دیده ام خواب / بسی نان تنک چون قرص مهتاب
بسر بر داشتم آن سفرهٔ نان / یقین دانم که شد آن رزق مرغان
بگردم طوف میکردند مرغان / همی بردند و میخوردند آن نان
بگو تعبیر این خواب ای شه دل / که از احسان تو یابیم حاصل
که می بینیم در روی تو احسان / که اینجا نیست قول و فعل نیکان
پس انگه گفت یوسف با دو همراز / که دانم رزقتان اندر ازل باز

که رب من دل من کرده آگاه
از آن زو نیستم از قوم گمراه
یقیم من چون شما بیگانه از دوست
که من مغزم شما فی الجمله چون پوست
که بر دل داغ ابراهیم دارم
ز اسحق و پدر صد بیم دارم
ز حق غایب نگشتم یکزمان من
گزیدم حق یقین بر این و آن من
ابا خویش و شما فضل الهم
نمیگویید شکر اندر پناهم
منم فضل خدا چون آب حیوان
که خضرم بر شما و جمله انسان
ولیکن بیشتر مردم بخوابند
که بی شکرند از آن مهجور باشند
الا ای همنشینان درونی
ببینید آن خیالات برونی
شما هستید مشغول خیالات
منات و لات را بگزیده بر ذات
همی دارید لات از ذات بهتر
شده غافل ز قهر فرد اکبر
همه غرقید در فانی مطلق
نهادستید بت در خانهٔ حق
پدرتان نیز زین سان رفته در خاک
نمیخواهم بدرم پرده‌شان پاک

چو روز روشنست این دین و احکام
همیشه این می صافیست در جام
ولیکن اکثر مردم ندانند
ز بهر آنکه در خواب گرانند
همی سفت این درر ها پور یعقوب
که باشد لال کرده قلب معیوب
نگردد فاش آن خواب دو غشش
ابا می در نیارد مشک و غشش
جواز حد رفت تکرار زبانی
بزد موج عجب نیل معانی
پس آنکه رو بدان زندانیان کرد
ره ایشان و علم خود عیان
بگفت اول بیاور باده و جام
که فردا می رسی با دولت و کام
تو فردا می شوی از بند آزاد
به پیش شه روی خوش باد و دل شاد
چو باشه می خوری ای مرد آزاد
چه باشد گر کنی این بنده را یاد
که از بهر تو برهم من ازین بند
به بینم خویشتن آزاد یکچند
دگر رو کرد با آن مردهٔ آز
که مژده میروی فردا بصد ناز
بپای دار ای بدفکر زنی کار
بحالت برکشند اندر سر دار

جو بر دارت بیاویزند آسان / سلام آرند پیشت جوق مرغان
دو چشمت بر کنند اوّل بخواری / نه بینی یک پشیز امید داری
پس انکه بر سرت مرغان بسیار / بقصد مغز سر کرده منقار
بیاشامند مغز و خون بینیت / نمایندت فعال خویش بینیت
بفریاد اندر آمد هندوی غز / که کذبم را جرا کردی تو باور
مرادم امتحان بود ای معبر / که می کویی تو دائم حرف در سر
بخود کفتم دروغی بر تراشم / که تا واپس روم پاینده باشم
کهستم دائما مجروح وسواس / ندانم من که ناسم یا که خناس
خدارا عفو کن زاریم بپذیر / زپا افتاده ام هان دست من کیر
برویش کفت یوسف کای سیه دل / جو شد جف القلم اکنون جه حاصل
زبان اهل دل آیات حقست / که دلشان دائما مرآت حقست
دهانشان جون کمان آیات جو تیر / مجوا از لفظ پاکان هیچ تغییر

ولی در مبتدی این میدهد دست / که تا که از دهانشان نکته اي جست
توان آن تیر جسته باز آرند / نهایت جانب آغاز آرند
ولی سلطان بی انباز ای پیر / بدانایی زند بر پیشها تیر
اگر دانا کند خون ورزند تیر / یقین میدان که شد این مهر تقدیر
که تقدیر ست انفاس بلندان / جواب اینست وبس تعبیر زندان
کنون زاری تو سودی ندارد / کهن بیمار به بودی ندارد
بسی کفتم برویت ذکر ماضی / جه حاجت باکواه و حکم قاضی
مراجون خود همیدیدی درین بند / که بودم بندهٔ بی خویش و پیوند
به پیشت ذکر ابرهیم کردم / تن خود پیش تو تسلیم کردم
همه احوال کفتم در کنایت / نبد کوشت بجز سوی روایت
کمان بردی تو جون خود بی سر و پام / نبردی ره سوی اجداد و آبام
بهل تا غصه یابد باز تبدیل / که تا که خون خورد که شربت نیل

درین بودند کامد پیک سلطان
دو نامه داشت چون خورشید تابان

یکی در دست ساقی داد جبریل
الف با لام و را در سر تنزیل

دران بنوشته بد آیات احسن
که آید مست ما در دار ایمن

ولی آن شوم کذاب سخن چین
بدارش بر کشند از بهر آیین

که کذابان و خود بینان نه بینند
که به زین بر سر منبر نشینند

ادب باشند در میدان رندان
نیامیزند خود با درد مندان

ببازی در صف مردان نیایند
اباچادر درین میدان نیایند

دگر ز آشفتگان ملت نجویند
ز پاکان زلت و علت نجویند

جامی باز گو احوال مخمور
که اندر خواب بد مشغول انگور

بزندان در بند او غافل از یار
نشد از جام جانان هیچ هشیار

نکردی غیر ذکر عهد و پیمان
که جانش داشت بس یک مهر ایمان

چو آدم گر گناهی کرد در دم
باستغفار افزود و بماتم

چو شد توبه اش قبول آن قابل شاه
اجابت شد دعایش در سحرگاه

چو راجع شد باصل خویش آن جان
ازو پرسید سلطان دگر زندان

بگفت احوال سجان در بر شاه
چه گر بد شاه ازان احوال آگاه

چو دانا گشته بد در پیش یوسف
که بد آگاه در درویش یوسف

بگفت احوال سجان در بر شاه
چه گر بد شاه ازان احوال آگاه

بگفت او نام یوسف پیش آن میر
که بد گوشش بسوی وحی و تقدیر

که هر گو گشت ای دل پیر برنا
بگوید یک سخن نی امر داور

بوقت خویش گوید راز خوبان
که تا دشوار گردد زود آسان

یکی وجه دگر کان هست مشهور
که یوسف شد بشاه مصر مغرور

که هر گو گشت غافل از خداوند
بماند بیکی در حبس و در بند

که تا با غیر حق سر در نیارد
حساب نیک و بد با حق شمارد

که تا عارف شود بر قدرت دوست
برای مغز بیند صورت و پوست

ن

نه پند معتبر آن قشر آفل | که تا از مغز بنود جانش غافل
که از غفلت فزاید مکر و تلبیس | که تلبیست بیک رای ابلیس
دو حرفی بشنو ای کمتر ز شیطان | که تا آگه شوی از خواب و نسیان
که هر کو نیست غافل ای دل و جان | کمر بندد برش بالله شیطان
وگر غافل شود یکلحظه انسان | برد شیطانش اندر حبس نسیان
از آن زد ماند یوسف دیر در بند | که بودی راز جو در خواب یکچند
بگویم وجه دیگر ای خبردار | که تا ناظر شوی بر حشر و دیدار
که سالک هر زمان در حشر و نشر است | که سیرش هر نفس جویای حشر است
که هر دم میرود در روح عرشی | دگر آن عرش میگردد چو فرشی
اگر عاشق شوی بر نور خورشید | سیاهی در نجوئی رنگ اسفید
دل آشفته شوی چون زلف دلدار | در آئی سوی بند و کفر و زنار
جمالی بر گشا این بند مشکل | اگر چه بند جوید دائما دل

تتمهٔ معنی وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربک فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین وشروع در تاویل وقال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات یا ایها الملاء افتونی فی رؤیای ان کنتم للرؤیا تعبرون قالوا اضغاث احلام وما نحن بتاویل الاحلام بعالمین ای عزیز حقیقت قرآن ومقصودات برهان نه آنست که در صورت حروف میگویند گوش بنظم دار و بی غرض این رموز بشنو وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

بیا بنگر دمی اندر نباتات | ببین گر هوش داری جان در آبات
که ذات جمله ذرات ای دل | دهد فیض و بستاند در منازل
که تا از سرد و گرم و تلخ و شیرین | شود یک صورت زیبا بتمکین

که تا آن صورت بر مغز بانور | کهی باشد نهان که فاش و مشهور
که تا گردد علیم خواب و تعبیر | که لفظ او بود بر حسب تقدیر
زیادش زان برفت آن مرد جامی | که بد در یوسف اندک نقص و خامی
که جان منتظر کاشف شود زود | که اندر زار باشد لاجرم دود
چو یوسف پخته شد در بند و زندان | بدید آن خواب پر آشوب سلطان

حکایت خواب ولید بن ریان که سلطان مصر بود

بگفت آن شاه بیدل با ندیمان | که خوابی دیده ام زشت و پریشان
که بودی هفت گاو خشک چون چوب | همان مقدار گاو فربه خوب
که می خوردند آن گاوان لاغر | همان گاوان فربه در برابر
دگر دیدم در آن دم هفت خوشه | که بد بس خشک همچون نان توشه
فرو بردند آن خشکان چو آذر | بیکدم هفت شکل خوشهٔ تر

الا ای هفت خواران سخن دان | شما دانید علم و راز پنهان
بگویید این زمان تعبیر این خواب | که دانا می نماید اندرین باب
همه گفتند آن اصحاب تکسیر | که هست این خواب بس بی مغز وابتر
چو خاکستر ندارد گرمی و تاب | نخستین به بود تعبیر این خواب
سخن از عالمان نشنید سلطان | بخشم اندر فزود و گشت غران
بترسیدند از شه همچو طفلان | ببوسیدند خاک پای دربان
ز شه مهلت طلب کردند آنگاه | که ما داریم دانشمند آگاه
کلید گنج حکمت در بر اوست | نشان کوکب اندر پیکر اوست
که بر زین و بیست آن گوهر پاک | همی تازد بیکدم سوی افلاک
خبیر هیأت و علم نجوم است | ستون عالم و بحر علوم است
به پیش او رویم این راز جوییم | حدیث خواب پیشش باز گوییم
برفتند آن گروه صورت آرای | بدرگاه معلم بی سر و پای

بگفتندش که بنمار رای و تدبیر | که ما درمانده ایم از خواب و تعبیر

منجم گفت با اصحاب تکرار | که گر دارید دفترها بیکبار

مرا در کرسی بندید در حال | که تا سلطان کنیم از علم خود لال

جو من در پیش شه آیم بگفتار | شما در بحث افزایید و تکرار

جو آمد وعدهٔ آن عهد و میثاق | بهم بستند مشتی جند از اوراق

ببر بر طره وفش کرده آونگ | پس آنکه سوی شه کردند آهنگ

ابا استاد رفتند آن حریفان | جو مولانا فلان الدین بمیدان

جو نزدیک شه آوردند دنگ | بشد رخسار مولانا بصد رنگ

جو گدایان دهشکاهٔ قیامت | که نبود بارشان غیر از ندامت

زبان شان لال شد در وقت آن حال | نشان حال نتوان جست از قال

پس آنکه گفت شه با قوم کذاب | که بی تعبیر باشد ای خران خواب

اگر خوابم نمیگوئید امروز | زنم تان یک بیک تیر جگر دوز

علامات صور آثار معنیست | جو معنی نیست این اسفار دعویست

بر شه شرمسار آن قوم غافل | فرو مانده جو خر در کوچهٔ گل

به نزدیک شه آن زندانی صاف | ستاده با ادب بی گفت و بی لاف

بخود میگفت و با خود باز میگفت | حدیث نرم بی آواز میگفت

جو اهل حال با دل مویه میکرد | شراب وصل با یوسف همی خورد

گهی میگفت با دل ساقی جان | که بنمایم بعالم روی جانان

دگر با خود همیگفت آن دل آزار | که پنهان به بود رخسار دلدار

بزیر لب همین تکرار میکرد | گهی اقرار و گه انکار میکرد

دو چشم شه بروی ساقی افتاد | دران ساعت که دل را بند میداد

شهش پرسید کای ساقی درین حال | بگوشم میرسد سوی تو بی قال

صدای نرم نرم گرم موزون | که جانم میشود زان ناله پرخون

بگو احوال دل با من که مستم | بسوزت میرود این دل ز دستم

ابا شه گفت آن ساقی دوران — که دارم با تو یکدم راز پنهان
بخلوت برد شاه آن یار دانا — که تا روشن شود انوار پیدا
بساقی گفت آنکه شاه بیجان — که زوتر باز گو اسرار پنهان
بگفتا یار پیمان دار می نوش — بگویم گر بگی می آید این جوش
بهنگامی که قهرم کرد سلطان — شدم با شاه خوبی سوی زندان
در آن مدت که بودم من در آن بند — نماندم با دل خود هیچ پیوند
هر آنکو یک نفس با او نشیند — عجب گر کس بجای او گزیند
هر آنکو دید چشم پر خمارش — کسی دیگر نه بیند هوشیارش
بگوید راز نشنیده و ندیده — که سرتاپاش گویا هست دیده
یقین کشاف اسرار معانیست — که دائم موج بحر زندگانیست
جز او تعبیر خواب تو نداند — مگر او داد از آن قلبان ستاند
اگر گزمان برد آید بمیدان — کند اسباب صورت جمله ویران

اصول نو نهد از بهر پاکان — که هست او منبع چشم خوابناکان
جمالی چند گوییم کاندرین حال — نگو جز ذکر خوبی اهل اقبال

صورت تاویل یا ایها الملاء افتونی فی رؤیای ان کنتم
للرؤیا تعبرون وصورت تاویل وقال الذی نجا منهما
وادکر بعد امة انا انبئکم بتاویله فارسلون شنیدی
حقیقت این آیت بشنو ای اخی بدانکه حقیقت وحی در جان
انبیا صلوات الله وسلامه علیهم اجمعین با صورت
تنزیل متصل نیست شنیده باشی که قرآن را نه بطن است
یکی اینست که اهل شغلی بدان عمل میکنند و بدین قانع شده
اند و این تغییر داد این عالم صورت میدهد که همه احوال
اهل زمین است درین معنی اول که تعنیه ست عمل بطریق
فرموده حق بجای نمی آرند تا معنی بطن دوم برایشان گشاده

شود و آنها که تقوی شرع بجای آرند بعالم طریقت
راه یابند و چون تقوی در لوای شرع بگذرانند بی
شک فیض از بطن سیوم برگیرند که مقام اهل محبت
است و چون داد محبت در بازار شرع بدهند
با طهارت تقوی و با اهل طریقت سلوک کنند البته
عروس بطن چهارم بی اختیار اهل محبت در بر خود کشد
و حیرانش گرداند تا این سالک باختیار محبت قدم در
بطن پنجم نهد که سرچشمهٔ ذوق عشقست و چون سالک
درین منزل در آید بعلم راه نتواند رفتن که بی دلیل در
وادی عشق ره بدر نتوان برد که درین حال شیاطین غیب
و شیاطین فاش غلبه کنند شیاطین غیب نمایندهٔ نا پسند
شوند و شیاطین آشکارا گواه اعمال شوند اگر سالک تنها

نباشد البته بهر وجهی که باشد هلاکش کنند و در بطن ششم
نیز بی اختیار در آید چون اختیارش دلیل دارد تجلیات
گوناگون بیند و لذت یابد ولیکن بی قدرت باشد
بقدرت و قوت راهنمای بطن هفتم در آید اسرار بطن
هفتم غمزهٔ پر شیوهٔ آفت ناک جادوانه نماید و به بتخانه
اش برد و شاهد پرده سوز او را در بر گیرد و دستش
کند بعد از آن راه باز گشتش نباشد اگر سالک درین
حال دایم الاوقات با پیر نباشد مجذوب شود و ابتر
بماند و چون با دوست باشد دوست دستش بگیرد
و در بطن هشتمش برد در ان مقام بی پیر خوفش نماند و
حزن با او کار ندارد و صفت بطن نهم در نظم بشنو
انشاء الله در اثنای کتاب سخن در بضع چنین خواهد

گذشت تاویل بطن نهم در انجا بسمع مبارکت رسانم
اگر گوش شنوات باشد وچشم بینا دولت دانا شود و
بعالم زندگی رسی حالیا غرض آنست که گوش به تعبیر داری
وبدانکه تعبیر هم نه بطن دارد بلکه بود و بیشتر ای عزیز
بدانک معنی قران نهایت ندارد گوش بحکایت
یوسف نبی دار علیه السلام وحاضر نکته باش وفرزند
وقت وحال باش تا از قرآن لذت یابی گوش بنظم
دار وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم

چنین فرمود سلطان بامی افشار — که رو خوابم بگو با آن خبر دار
بگو اندر برش احوال خوابم — هرانچه گوید ادا آور جوابم
کمر بست آن رسول مست خندان — چو جبریل امین شد سوی زندان
زیوسف خواست اول عذر تقصیر — که از یادم برفت آن عهد ای میر

بگویم رازشان درباب تعبیر — که هیچم این زبان در بند زنجیر
چو بیرون آورم یوسف ز زندان — بگویم شرح این در گوش مردان

ای اخی گوش دل باسرار آیت دار **قوله تعالی** یوسف ایها
الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف
وسبع سنبلات خضر واخر یابسات لعلی ارجع الی الناس
لعلهم یعلمون

چو سائل رفت اندر پیش یوسف — ز نسیان خورد بسیار او تاسف
بس انگه گفت کای صدیق بردان — بخواب اندر جان دیدست سلطان
که بودی هفت گاو لاغر ای شاه — بخوردی هفت گاو فربه انگاه
دگر بد هفت خوشه خشک بی آب — که خوردی هفت خوشه سبز سیراب
بگفتا باز آن پیک خردمند — که اینک میروم از بهر این بند
که تا مردم کنم آگاه ازین راز — بران فتوی که بدهی ای سرافراز

جنین فرمود یوسف حرف تعبیر | که باید کاشتن البته ای پیر

بقدر هفت سال این گندم و جو | بیفشانند در بالا و در کوه

ابا خوشه نهند آن دانه خشک | که خواهد یافت این جو قیمت مشک

نهند آن بیشتر اندک بنوشند | نه بخشند و نه با کس آن فروشند

که از بعد هفت سال از سوی افلاک | نه باران بارد و نی بر دهد خاک

نماند حاصل آن هفت ساله | که حق کرد است یکسر این حواله

یقین در سال هشتم جمله مردم | فنای خویش دریابند مردم

شوند از جوع و از غم سخت مسکین | همه رو در غیاث المستغیثین

جمالی باز گو مقصود تنزیل | که در این باب حاضر نیست جبریل

که این راز دل و جام شراب است | که روشن تر ز قرص آفتاب است

خدا را گوش دل بگشا درین باب | که تا خوش بشنوی تاویل این خواب

چو گوشت بشنود چشمت شود باز | چه خوش باشد دو یار خوب همراز

چو گوش و چشم تو کردند انباز | به بینی بیشکی انجام و آغاز

مر انچه بشنوی در حال بینی | رخ حال ای پسر بی قال بینی

که تا گردی غنی اندر همه حال | به بینش وحی دل کامت شود دلال

که تا بی وقت راز دل نگویی | مراد دل ز نهر آفل نجویی

بیا بشنو حدیث گاو اول | که تا تفصیل گویم راز مجمل

نمی گویم که یوسف این ندا نیست | نکو دانیست لیکن بی نتا نیست

که شرح حال خود گوید دران روز | که سلطان بد دران دم میر نوروز

ز خواب خویش بودش یاد آن ماه | که نشنید از پدر افتاد در چاه

ازان تعبیه آن گاوان لاغر | ز بهر خود نکرد آن ماه خاور

که در زندان بماندی تا بجاوید | جهان از وی ندیدی روز سعید

نشان سروری گاو است در خواب | بیا بشنو مکن تعجیل و اشتاب

که سلطان و نبی چون توامانند | سلاطین جسم و ایشان همچو جانند

ازان لاغ نماید چشم پاکان | که حیوانیت اینجا نیستش جان
وزان پس باد نبود سیرت عقل | ولی عقلی که نبود زنده از نقل
که عقل نقلی ای دل بی سکون نیست | همیشه در خیال چه و چون نیست
که با جهل از اماره باشد | ازان حیوان صفت خونخواره باشد
چو یوسف گشت در زندان منور | ازان نبود قفسش سخت لاغر
بهر سالی که در زندان بماند او | بیک اقلیم خاکستر فشاند او
اقالیم وجودش نور میریخت | بچشم اهل صورت خاک می بیخت
ریاضت جمع شد زان بود لاغر | که تا قدرت نماید حی داور
که مغروران بزور خود ننازند | که پندارند کز خود سر فرازند
عزیز مصر دان آن کاو برباد | تو یوسف دان یقین بندی آزاد
سواد سلطنت بر یوسف افتاد | که نبود نه حسنش کاو نبی باد
اگر یوسف نکردی پادشاهی | نمیگفتم من این حرف کماهی

اگر واقف شوی از کار و ماهی | بدانی چیست باد پادشاهی
جهان بر پشت جان پادشاهانست | بصورت گنج و معنی رنج بنهانست
شنیدستم که یوسف بر سر تخت | سخن میگفت از اقبال و زر بخت
مقامات و منازل یاد می کرد | ابا یاران خود ارشاد میکرد
یکی پرسید کای شاه جهانگیر | بگو احوال تخت و بند و زنجیر
کدامین منزل ای شه عیش جانست | که در چشم تو منزلها عیانست
جوابش داد یوسف بر سر تخت | که اندر چاه دیدم دولت و بخت
بچاه اندر همه انوار دیدم | رضای دل بر دلدار دیدم
ندانستم کنون بیزارم از جاه | چو مالک میزنم من نیز صد آه
که اندر بند کی آزاد بودم | بزندان در همی بی باد بودم
چو بیرون آمدم این باد صورت | بجانم میرساند صد کدورت
دهم من داد این در باب دیگر | که فربه چون بود چون نیست لاغر

بگویم حالیا تعبیر خوشه
که ره رو بایدش البته توشه

که ما را هفت دوزخ هست در راه
بآسان بگذرد هر کو شد آگاه

کسی کو سالک است و راه پیمای
بباید تخم افشاندش بیکجای

بباید در اوایل تخم کشتن
ابا ملبوس با عامل بهشتن

بخدمت باید افزودن درین حال
که از خدمت در آید بخت و اقبال

نخستین فیض خدمت در بدایت
که تا گردد غنی اندر نهایت

نه بیند تا تواند روی اعمال
که اعمالش برد در چاه آمال

بقدر آن پشاند فیض اعمال
که بتواند زدن در ره پر و بال

که کعبه می رود این راه بس تنگ
که در بیت الحرم نبود بجز سنگ

نباشد در حرم هرگز فراغت
در آنجا نیست غیر از نور طاعت

وگر خود هست ملت بر سماوات
نباشد بر سما جز لمعهٔ ذات

سماواتی که کوی عاشقانست
کرا پروای نان و جسم و جانست

رسالت در نگنجد نیست جبریل
نه شی لله بود اینجا نه زنبیل

مسمی باشد اینجا اسم نبود
که اندر عشق بار جسم نبود

وگر تو نیستی مایل بدیدار
برو در مصر سیر و تره می کار

وگر خواهی تو لوت آسمانی
گذر یابی حیات جاودانی

بجو تخم محبت ای طلبکار
با آب چشم در صحرای دل کار

بکارید ای بلایان تخم محبت
که رزق عشق نبود جز مودت

نگهدار ای جوان بخت جوانی
که در پیری چو خر در گل بمانی

که هر کو در جوانی گشت چون خاک
چو گردد پیر بنده اش گردد افلاک

چه افلاک و چه صحرا و چه دریا
که جانان در برش آید بسودا

جمالی رو گذاری کن بزندان
که گشته چون هلال آن ماه کنعان

ای سالک بدانکه حقیقت عشق در بطن نهم قرآن مخفیست و دل اهل الله که از ملامت عشق صفا یافته باشد ناظر به آن

معاینیست از بهر آنکه یعقوب وار چشم از جمیع آفریده
دوخته باشد دران حال که حرارت عشق بزبان عاشق بزند
میکند هر که حاضر آن نفس باشد عالم هر کلام حق شود و اگر
سالک دران ساعت حاضر نفس نباشد البته عذاب بکشد
که یعقوب زیاده جداست و آن نفس که از یعقوب بر آمد
جدا که هر گاه که شخص میکند که تعلق بصورت حال دارد با شغفا
ازان خلاص شود ولیکن رد نفس برق صفت غالب که
از بهر شفقت ندیم مخلص بیرون آمده باشد بی اختیار جزای
آن عذابست یعقوب درین محل بود که یوسف را تربیت
میکرد و نشنید گرفتار عذاب شد و دعای یعقوب سودی
نداشت که یعقوب جداست و آن نفس که از یعقوب
بر آمد جدا چون به این عالم رسی بدانی که این فقیر چه میگویم

بیش ازین گفتم که سر تنزیل در کلام انبیا متصل نیست یعنی
اسرار عشق شفاعت بدیر نیست که عشق قهار است
و ویران کننده صورتهاست این نقل بشنو باشد که در عشق
استقامت گیری نقلست که یکی نزد حضرت خواجه آمد
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات که یا رسول الله
من ترا دوست میدارم حضرت مصطفی صلی الله علیه
وآله وسلم فرمود که ببین چه میگویی دگر مکرر کرد و گفت که
یا رسول الله ترا دوست میدارم حضرت سید علیه افضل
الصلوات فرمود که ببین که چه میگویی سیوم بار گفت که
یا رسول الله ترا دوست میدارم حضرت خواجه فرمود
فاعدّ للفقر تجفافاً گوش به این حدیث دار که حضرت
خواجه علیه الصلوة والسلام میفرماید که فاعدّ للفقر تجفافاً

ودیگر اشارت آنست که در نهایت مقام سالک هر لحظه
این ندا می آید که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
ای عزیز اهل صورت دخل درین عالم ندارند که این میدان
جانبازانست این حدیث بگوش جان بشنو که
حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات میفرماید
که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت سید مشتاقان
صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که بارخدایا مطیعان
ومخلصان نگاه دار که قوم منند که آن پیکانکان یعنی
کافران از نادانانند یعنی هر دل که مهر من درو باشد نگاه
دارش با محبت من که اهل محبت قوم منند یعنی محبت
من نگاه دار دران دلها که گرویده اند که از ملامت محبت
باز نگردند که اگر شکسته دلان نباشند محبت را مقام نباشد

وچون اورا مقام معین نباشد البته زلزله در جهان افتد
وعلامت قیامت پیدا شود وتفرقه در عالم پیدا شود گوش
بنظم دار وبیدار باش تا بدانی که اسرار عشق شفاعت پذیر
نیست وآن اسرار بچشم سر به بینی وحاضر نفس غالب باشی
وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم تسلیما

چو یوسف پاک شد از جرم وزلت	چه گر بد صاف وخوب اندر جبلت
بسوی آن ملک خوابی همی دید	ز سوی آن ملک در وش همی جید
چو شب یکدشت پیشک خور بر آید	چو شد دل صاف پیشک دلبر آید
همه شب یوسف رو چو مهتاب	نرفتی چشم او یکلحظه در خواب
بزشت وخوب خدمت میفرمودی	بدل زندانیان را می ستودی
نبردی نام خود در پیش مردم	بپای مجرمان می مرد هر دم
که تا مردم ندانندش که او کیست	که گنج سلطنت در خاک مخفیست

بیک جرم او چنین تسلیم ره شد — که شد بنده خدا را کونه سید

حکایت

چو شد راضی از و اسرار یعقوب — که قهد عشق شد در کار مجوب

زکنعان رفت یکی اعرابی ح — بسوی مصر تا که بابک اشتر

مهار اشتر خود داشت محکم — بجست اشتر زدستش اندر آن دم

دو دید اشتر ز پیشش همچو صرصر — پی اشتر دوید آن مرد رهبر

بگردن داشت چوبی که موزون — که بر اشتر زند آن مرد دلخون

شتر شد بر در زندان آن دل — شتربان ماند آنجا پای در گل

قدم چندی ز اشتر دورتر بود — که اشتر گوش جانش اسرار بشنود

شتربان پای تا سر ماند در گل — شتر در راز بد با صاحب دل

بسا پیران نابالغ که در راه — ز بهر جاه رفته در بن چاه

مریدانه بسی مردان چو اشتر — شده تسلیم طرح وریش و چادر

چو در مصر آمد آن مرد درم جوی — [illegible]

که تا یوسف رخی تا که بیابند — بامرش دل نهند و سر نتابند

شتر چون بر در زندان فرو خفت — زبان غیبش آمد فاش در گفت

همیگفتا کریم ابن الکریم پا — رخ زیبا بدین مشتاق بنما

که باز ناکسان بسیار بردم — شراب تلخ هجران بس که خوردم

بیعقوب و به اسحق و براهیم — که بنما قرص هچو خوف و بی بیم

چو یوسف این صدا بشنید از اشتر — ز زندان سر بدر کرد آن شه حر

شتربان دید چوبی کرده بر دوش — بتعهد و کین اشتر رفته در جوش

دو پایش رفته در گل همچو طفلان — عصا بر تکیه کرده همچو پیران

بگفتش یوسف ای مرد گل آلود — بگو احوال خود اندر برم زود

بگو اول چرا رفتی درین گل — مگر چون من تو نیز آزرده دل

بگفتا ساربان کای ماه تابان — من این دم میرسم از سوی کنعان

ندارم غیر این اشتر درین دهر — که میپایم ز کسب و کار او بهر

ز دستم شوره خورده گاه و بیگاه | ابا من بوده در صحرا و در راه

نه پیچیده سر از من هیچ بار او | ننالیده دمی در شیب بار او

کنون یک مه تا که از من گشت پنهان | دویدم در پیش ای میر زندان

ز قهرش تند و خشم آلود گشتم | ز بهر بود و نابودش گشتم

چو بشنید از شتربان ناله و داد | دعا کرد و شتربان گشت آزاد

خلاصش کرد از کل یوسف آندم | رسید آن ساربان از محنت و غم

بگفتا یوسفش کای راه برداز | ز کنعان پرسمت برگو یکی راز

که در کنعان درختی بس بلندست | که عمرش کس نمیداند که چندست

در اول داشته ده شاخ و دو دست | یکی ببریده اند و یازده هست

بگفتا مرد اشتربان دران حال | که در کنعان ندیدم این بر و بال

ولی یک پیر دیدم زار و معیوب | که مشهورست نام او یعقوب

درون خلوتی رفته نشسته | بروی خویش درها سخت بسته

بریده از همه عالم بیکبار | دو چشمش گشته نابینا ز خونبار

کنون دارد مگر او یازده پور | چو مردودان همیکردند از دور

که او را بوده یک فرزند دیگر | که بود او مهر روز و ماه کشور

مگر گرگیش خورده یا که شیری | چگونه دد خورد شیر دلیری

پری رو بود آن طفل پری خوان | همانا گشته در بند پریان

مگر بودست در اصل او پری زاد | که در بند پریان باز افتاد

درختی که در انجا حق نشاندست | که یک شاخش بر بالا نماندست

یقین دانم که او یعقوب زارست | که بهر آن یکی بس دلفگارست

بگفتا یوسفش کای مرد تاجر | اگر این بار خواهی سود وافر

بگیر این جوهر شاهی ز دستم | که بس دلها ز بهر این شکستم

همین دم شو روان تا شهر کنعان | نشین در کوچهٔ یعقوب پنهان

بگو هستم خبردار غریبان | سلام آوردم از سلطان زندان

بگو کز بهر این زندانی زار   سجودی آورد در نزد دادار

بگو دستی برآرد سوی یزدان   که از انفاس او بر هم زند زندان

دعای او مگر گردد دلیلم   که بس افتاده و خوار و ذلیلم

جهان گشته عدوی من بیکبار   که آگه نیستند از سر این کار

بگفتا مرد اشتربان که ای میر   بگو نام خود و اسباب زنجیر

که چون یعقوب پرسد باز گویم   بقول راستان این راز گویم

بگفتا من ندانم نام من چیست   ولیکن نیک دانم جرمم از کیست

اگر پرسد بگو نامش ندانم   بجز زندان و پیغامش ندانم

بگو شخصی غریب بی سر و پاست   ولی شیرین زبان و خوب سیماست

شتربان شد روان در راه کنعان   که تا زوتر برد این ره به پایان

به اندک روز شد اشتر بمنزل   که مهر روی یوسف داشت در دل

نخسبید اندران ره هیچ نوبت   که در سر رسالت داشت نوبت

که گر غافل شدی در راه و منزل   فرو رفتی دگر پایش در گل

بیک منزل در آمد سوی کنعان   فغان می کرد اندر کوی کنعان

شتر می رفت تا درگاه یعقوب   که تا طالب برد بوی ز مطلوب

شتربان بر در یعقوب میگفت   که بوی برده ام در مصر بس مفت

یقین من برده ام بوی ز رحمن   بمصرم در شد این دولت ز زندان

ز بهر بندیان اکنون رسولم   ازان من نیز آشفته و ملولم

غریبی دیده ام در بند و زندان   که بی نور ست پیشش ماه تابان

بمن گفتا بگو با پیر مجروح   که در زندان یکی جسمیست بی روح

چو اسرافیل وقت آن پیر مردست   که از سوزش جهان بر داغ و دردست

بگو تا در دمد از بهر من صور   که از صورش شوم مغفورد

منصور

چو بشنید این سخن یعقوب مهجور   برون جست از دهانش لمعهٔ نور

بگفتا یا رب آن مفتون زندان   خلاصش ده بحق نیک مردان

گر از سوز من او آزاد گردد / ز اجرش هم دل من شاد گردد
که نیکی و بدی ای مرد غماز / یقین می باز گردد سوی آغاز
چو تحقیقست این گفتار و این دم / مجو آزار دلهای پر از غم
شتربان گفت کای پیر خردار / مرا هم یاد کن این لحظه زنهار
که چون من خود نباشد بی نوایی / چه باشد گر کنی بهرم دعایی
دعا کرد از برایش پیر کنعان / که وقت نزع بدهد جان بآسان
شتر با صد ادب زانو در آمد / بسوز جان و با چشم تر آمد
بگفتا نیست فرمان تا بگویم / که حایل نیست چیزی پیش رویم
زبهر آنکه بر پشتست بارم / نه بس بارم که دائم خار خوارم
خران و استران با نعل و افسار / همی تازند در میدان و بازار
که و جو کرده در انبار بسیار / که می دارند عار از شوره و خار
از آن دائم نمک در تبره نوشند / که پندارند نز جوق و جوشند

ابا طبل و علم در یوزه دارند / دو نعل و موزه و پر موزه دارند
من عور برهنه پای پر بار / که رزقم نیست در دنیا بجز خار
بزیر برف باشم در زمستان / به بند اندر کشندم همچو مستان
به تابستان انیس آفتابم / ز سرد و گرم عالم رو بتابم
نه بس اینها که موش اندر بیابان / مهار من همی گیرد بدندان
نه پیچم همچو مؤمن سر ز فرمانش / ابا موشی روم تا سوی زندانش
کشم بار خر و استر بجان / کشد موشم همی تا سوی زندان
خدا را پیر من راضی به بارم / ولی با موش بودن عار دارم
زبهر من دعایی کن خدا را / خدا را کن دعایی نی مدارا
چو مؤمن دید آن اشتر یقین پیر / بگفتا کای شتر شد مهر تقدیر
که تو باشی ابا من در قیامت / که چون من میکشی بار ملامت
جمالی چون دعای پیر کنعان / اجابت شد روان شو سوی زندان

که آید شوخ کنعانی بمیدان | نماید با خلایق تیغ زندان
که تا آنها که در خلوت نشینند | ثواب خود بچشم خود ببینند
هرانکو رفت چون موشی بسوراخ | برون آید جو از درهای صد شاخ
که تا چون موش افتد در نی زر | جو سک مردار جوید او بهر در
هرانکو بی مزی رفت در کار | بماند دائما در بند افسار
جو یوسف کی بیابد بخت و اقبال | جو قارون ماند اندر چاه اشغال
بجز بند محبت ای دلارام | همه قید هست و مایهٔ دام
بیا بشنو حدیث یوسف راد | که باشد ره بری در سوی ارشاد

یک قول شنیدی قول دیگر بشنو که اختلاف در اقوال مزید علمست غرض آنست که دانا گردی و از عذاب جهل خلاص شوی در حقیقت کلام مجید سیر کن چشم بصورت مدار که حروف مدار که حروف حجاب معانیست

قوله تعالی وقال الملک ائتونی به فلما جاء الرسول قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم قال ما خطبکن اذ راودتن یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا یهدی کید الخائنین صدق الله العظیم

مستور

جو صبح روز یوسف گشت پر نور | ملک در خواب دیدان نور
ولی اسرار آن خواب پر آشوب | که بد زاثار درد و سوز یعقوب
جو زلف یوسف آن خواب پر آشفت | که شرحش دور بود از عالم گفت
همه نیک و بدی مانند در آیات | بسوز عاشقان میکرد آن مات
جو زلف دلبران آشفته در ذات | خیالات درون از خوف آفات

که که آشفته است و که گرسناک | چو باد و آب و نار اندر دل خاک
اگر صاحب دلی این چار سرکش | کند شان از شراب عشق سرخوش
بیابند آن نقیضان سر توحید | نمانند اندر آن وادی تقلید
هر آن شخصی که دولتمند باشد | بسوز عشق اندر بند باشد
که دنیا سرد خو چون زمهریرست | دل آشفتگان هم خو بدیرست
دلی گرمی بباید کرد پیدا | که باشد گرمیش از سوز سودا
که تا آن زمهریر و برد کل ریز | نیارد در بهار آشوب وانگیز
که در روز قیامت سخت باشد | که دل محروم بخت و تخت باشد
اگر خواهی نه بینی آن ملالت | بخاکستر مریز آب زلالت
چو یوسف از مراد نفس بگریز | دو دست خود بزندان در آویز
که تا جاوید باشی شاه و سالار | سجود آرد جهان پیشت بیکبار

تتمهٔ حکایت

چو شاه مصر شد آشفته از خواب | که آشفته نشد جانا در آن باب
که جز آشفتگی در سلطنت نیست | یقین شاهی بغیر از مسکنت نیست
شهی که مهر او چون مهر پیداست | مقام مسکنت از دوست میخواست
بغیر از مسکنت آن شاه نگزید | که از هستی بجز زحمت نمی دید
ولی گر شه نیارد روی در خویش | که باشد همچو احمد همدم ریش
جهان از بهر او در کار باشند | اگر مست و وگر هشیار باشند
جهان در گرو بود سلطان عالم | یقین به باشد از جهال ظالم
که چون دانا شد آن یوسف در ایام | ملک شد در غمش بیخواب و آرام
خیالاتش چو شد مجموع آن شاه | دلش بمحبت یار خوب آگاه
چو شد بیدار شه از خواب و مستی | دلش بگرفته بد از خویش و هستی
بارگان گفت دیدم دوش در خواب | ترو خشک عجب چون قرص مهتاب
یکی دانا بیارید ای عزیزان | که باشد عالم اسرار پنهان

که من امروز حیران و خرابم | خمارم میکشد گر نی شرابم
همانا دیده ام خورشید در خواب | که من گشتم برش چون قرص مهتاب
غلام شه که بد ساقی سلطان | که بد یکچند با یوسف بزندان
بزانو پیش شاهنشه در آمد | ز یوسف گفت و شاهنش با درآمد
حدیث راستان دل می بدر برد | دل از قول کجان بی شک بمیرد
گذشت آن وصفها در باب اول | کجی تفصیل باشد گاه مجمل
که من پروای گفت و گو ندارم | اشارت میکنم خوش میگذارم
فراغت دارم از احوال ماضی | که هستم از جمال حال راضی
بر یوسف شدان ساقی انجام | که دارم سوی تو از شاه پیغام
فراموشم نشد بالله رسالت | که بد این لحظه این دولت حوالت
کنون القصه شه گشته بر آشوب | مگر در خواب دیده خویش مغلوب
دلی نه خواب میداند نه تعبیر | که کرده در جهان بسیار تقصیر

محل دیدم کنون من گفتم آن راز | همه احوالت از انجام و آغاز
دو چشم شه کنون در راه ماندست | همه اغیار از درگاه راندست
بگفتا آن تحمل کرده در بند | که من گاهی شوم از شاه خرسند
که حالم باز پرسد فاش و روشن | که جرمی نیست اندر گردن من
بپرسد حال هشیاران و مستان | شود آگه ز کید و مکر و دستان
بپرسد کز چه ببریدند دست | چرا آن فعلشان با دل نه پیوست
اگر در عشق بودندی وفادار | نگشتندی ز جام عشق هشیار
گر آنها راست میخوردند سوگند | چرا گردند اندر گردنم بند
اگر در عشق بودندی جوانمردان | شدندی خاک پای اهل زندان
بپرسد شاه حرف بیوفایان | که تا پیدا شود احوال پنهان
ز بد عهدان چو شه بستاند انصاف | بجام دور آیم چون می صاف
رسول شه بر شه باز گردید | بشه گفت آنچه از صدیق بشنید

بگفتا شه که آن ره زن بیارید | بتعجیل آن زن خازن بیارید
که اصل فتنهای تو بتو اوست | که باده و سپاقی و جام و سبو اوست
بیارید ای حریفان آن ستمکار | که یوسف مانده در بندش گرفتار
ابا وی خاینان کید پرداز | که اندر اصل بود پستند همراز
همه با او بیارید اندرین باب | روان آید برم با جمله اصحاب
که بنمایند روی استقامت | که حیلت نگذرد اندر قیامت
فرستادند یکی اهل دیوان | که در دیوان درآیند آن پریشان
زلیخا را خبر کردند از آن حال | بگفتندش همه تفصیل و اجمال
زلیخا گشت رویش چون گل زرد | میان روز خوش جا در بسر کرد
بگفتا من ندارم فکر دیوان | که هستم از گناه خود پشیمان
بر شه شد ابا بیرون دستان | بخود همراه برد آن نیمه مستان
جوانی عادلی شه کرد حاکم | که گردد ناظر مظلوم و ظالم

که گر عادل نباشد مرد ناظر | نگردد در روی خوبان هیچ ناظر
که خوبان روا با پاکان نمایند | چه جای رو که جان جانان نمایند
بیا از خون دل کن خوش طهارت | که تا جانان درآید در کنارت
نهی بر تخت شه ای کودک و تنگ | نه بینی چهرهٔ خوبان تو بی ننگ
که دل عرش خداوند مجید است | نه جای استخوانهای قدید است
که بی سگ استخوان بهر سگان نیست | سگ مردار جو فاش و عیان نیست
جای آن سگ و مردار کو باز | بهل باشند در میدان و بازار
که این تکرار خوبان و بلندانست | از آن راهش همه در بند و زندانست
بگرد کعبه زان رو بجرو بر هاست | که در کعبه یقین دیدار پیداست
اشاراتست آن ایوان خالی | که در وی نیست جز اظهار قالی
اگر کعبه حقیقی خواهی ای دل | نگیر اندر دو عالم هیچ منزل
که راه عاشقان منزل ندارد | رود هر کس که پا در گل ندارد

بیا ای دل زمانی سوی میدان | که یوسف بخته شد در کنج زندان

شمهٔ از تاویل وقال الملک ائتونی به فلما جاءه الرسول
قال ارجع الی ربک فاسئله ما بال النسوة اللاتی قطعن
ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم شنیدی اکنون گوش
دل به این آیت دار قوله تعالی قال ما خطبکن اذ راودتن
یوسف عن نفسه قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء قالت
امرأة العزیز الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه وانه لمن
الصادقین ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب وان الله لا
یهدی کید الخائنین وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة
بالسوء الا ما رحم ربی ان ربی غفور رحیم ای عزیز در حقیقت
وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء ولقد همت به وهم بها
جلوه میکند بیداست که حق سبحانه وتعالی از زبان یوسف

میفرماید گوش بنظم دار وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله

چو آن پرده نشین با پرده بازان | در آوردندشان در پای میزان
همه تقصیرها بیدا بگفتند | ز توبت راه خود خوش پاک رفتند
بمکر و کید خود اقرار کردند | هر آنچه رفته بد تکرار کردند
چو بشنید این سخن یوسف در آن حال | بگفت از پاکی اقوال و افعال
فرستادش ز غیرت دوست جبریل | که ای بندی تو کردی قصد قندیل
نه گر توفیق ما دستت گرفتی | بلیس محتسب مستت گرفتی
بس آنکه داد یوسف نیز انصاف | که اماره نمی داند بجز لاف
که اماره ز افتها بری نیست | که میلش جز بکوی مدبری نیست
مگر رحم آورد پروردگارش | که ننهد در بیابانها شکارش
نه گر غفران حق همراه باشد | کجا مؤمن حریف راه باشد
اگر انصاف آید در میانها | زمین روشن شود چون آسمانها

نه زندان باشد و نه بند و زنجیر
که دوزخ میشود بیداز تقصیر

اگر منصف شوند این اهل عالم
شود دیگر پسر نبی آدم چو آدم

بیا ای آنکه خواهی کاخر کار
نگردی شرمسار اندر بر یار

بهل مکر و دروغ و حیله و زرق
و گرنی میشوی در نیل خود غرق

تو ذکر یوسف و یعقوب بیدل
طلب کن در خود و در راه منزل

که تا در ره در آیی بهر منزل
بمنزل در بیابی نفع و حاصل

جمالی حاصل درد و ملامت
عیان بنویس از بهر علامت

ای عزیز گنجی که از بهر اهل ملامت در خاک مذلت نهان کرده اند بیدا نمی شود تا غایت دوست نباشد و دانستن غایت دوست نه کار آسانست که قامت رضای دوست در سختی و رسوایی پیچیده اند اگر سالک در بلا شکر ایزد تعالی نکند و به استقبال ملامت نرود یوسف وار بر تخت مراد ابدی تکیه نتواند کرد گوش بنظم دار تا قدر ملامت بدانی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

چو شه شد عارف از رفتار یوسف
بجان شد عاشق دیدار یوسف

بفرمود آنکهی آن شه بارکان
که خوش خندان کنند این باغ گریان

بقدر هفت روز این شهر و بازار
نیابند از خراجم هیچ آزار

نپرسند از که و مه قول و تکرار
نگیرند از خلایق نیم دینار

در ایوان من تا باب زندان
بیارایند چون رخسار خوبان

بزین آرند آن خنکان مخصوص
که تا راکب شود آن جان مخصوص

که هر کو کرد در زندان تحمل
بیابد فاش در میدان تجمل

برو بندان رهش از خار و از سنگ
چه گر باشد فزون از جار فرسنگ

چو بیرون آید از زندان رخ ماه
اصول ملک آیندش بهمراه

ظریفان و ملیحان چون گل و مل
سلام آرند پیشش همچو بلبل

ص

که ایشان جذب خاطر پیش دارند
گواه لطف حق با خویش دارند

دگر باید که مشتاقان جانباز
بدست راستش آیند همراز

بدست چپ حکیمان خبردار
چو دل باشند فی الجمله نگهدار

چو روح پاک مقبول خدا دوست
که همچون مغز بیرون آید از پوست

کنید از بند و از زندانش آزاد
بعزت آورید اندر برم شاد

مع القصه ندیم خاص سلطان
باعزاز تمام آمد بزندان

زکثرت راه زندان بسته شد باز
همی مردند خلق از زور و آواز

بشمشیر و سنان ره وا همی شد
ره از پیل و شتر پیدا همی شد

زلیخا زعفران در جامه مالید
چو سرو آزاد کس قدش نمیدید

که فانی گشته بد در سر باقی
که که بد باده خوار و گاه ساقی

که بسیار آن صنعها دیده بود او
که گل در روی خود مالیده بود او

هزاران بار سر باری بشکلی
بزندان رفته بد از بهر نقلی

که زندان بان ندانستی که او کیست
نبردی ره که مقصودات او چیست

بجز عاشق که داند شیوه عشق
که دارد طوبی جان میوه عشق

بهمت کرد خالی آن ره از گرد
که کشاف طریقت نیست جز درد

حجاب راه دل شد کثرت خلق
زکثرت دور شو بگریز در دلق

که هر کو طالب و همت بلندست
دلش در بند زلفی پای بندست

بهمین قامت همت بلندان
توان گشتن جدا از بند و زندان

که نقش و صورت عالم جمادست
که اسباب کم و بیش و زیادست

چو گوش صورت و چشم صور دان
که کور و غافلند از عالم جان

زلیخا چونکه شد نزدیک زندان
روان برخاست بیخود سرو کنعان

خلایق جسم میدیدند و او جان
خلایق این همی دیدند و او آن

که جز چشم محبت آن نه بیند
بجز بلبل گل خندان نه بیند

ازان بادا ایما داریم معذور
که نزدیکی نمی بینیم از دور

یلان از احمقان زان میگریزند | که دایم احمقان اندر ستیزند
ولیکن احمقان ناموافق | هزاران بار بهتر از منافق
که احمق فاش بی صدق و نیاز ست | منافق تو بتو همچون پیاز ست
که احمق یک مقام استاده چون سنگ | منافق هر زمان گردد بصد رنگ
جمالی هر دو را در اسفل انداز | مگو جز ذکر احسن در برم باز

ای عزیز تأویل و ما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم
ربی ان ربی غفور رحیم در سر و قال الملک ایتونی به
استخلصه لنفسی گفته شد و در آیه فلما کلمه قال انک الیوم لدینا
مکین امین داد مقصودات آیات سابق خواهد دادن تا
معلوم کنی که قال اجعلنی علی خزاین الارض انی حفیظ علیم
چه اشارت میکند ای اخی اگر ازل تا ابد معنی فلما کلمه تو نشنید
محالست که بنهایت اشارت توان رسید هر که را گوش

دل باشد لذت از کلام دوست بردارد که قرآن همه
مقطعات نیست تو پنداری که مقطعات همینست که ذکر
آن رفته نی نی غلطی که هر حرفی از قرآن مقطعاتیست
یوسف گفت اجعلنی علی خزاین الارض انی حفیظ علیم که
یوسف علیه السلام به نسبت مصطفی صلی الله
علیه وسلم فهم صورت کلام کرد و آن نیز بانتظار بسیار
بسیار بر آمد معنی این حکایت در محل خود گفته شود حالیا
گوش بحدیث حضرت خواجه دار علیه افضل الصلوات
و اکمل التحیات عن ابن عباس رضی الله عنه
قال قال رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم رحم الله یوسف
لو لم یقل اجعلنی علی خزائن الارض لاستعمله من ساعة
ولکنه اخر ذلک سنة فاقام فی بیته سنة مع الملک

ای عزیز گوش نظم دار و حاضر باش تا راه بگنوز بری
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و عترته الطاهرین وسلم

چو یوسف شد خلاص از بند و زندان ... ببین همتان در دمندان
که پنهان در میان آن خلایق ... همی دیدند انوار حدائق
که اسرار حقایق در خلایق ... یقین پیداست چون نبود علائق
مگر سوز محبت آن علائق ... بسوزاند که دل یابد حقایق
مع القصه شه زندانی آن روز ... که صافی گشته بد از گریه و سوز
کنم گر شرح آیینش بیک سال ... سر آید سال و آن ناید درین قال
بگوییم شرح مقصودات آیات ... که باشد پیش دانا همچو مرآت
چو یوسف شد در ایوان سلاطین ... چو آن روحی که باشد در ان طین
بروی یوسف آن شه زندگی یافت ... خوشا آنکس که زینسان بندگی
صفات او چو شد روشن از آن ذات ... بروی خود نشاندش همچو مرآت

ئق

کل

زخواب و غفلت خود گشت بیدار ... ز روی و پرتو آن کشف و انوار
زبان دان بود در بیان همچو بلبل ... خصوص آن دم که خندان دیدان
همی دانست هفتاد و دو گفتار ... که بد واقف بهفتاد و دو رفتار
بیوسف خواند اول آن زبانها ... که در یوسف بیابد آن نشانها
تحمل کرد یوسف تا زبان دان ... نمود اقوال خود با اهل میدان
که میدانست جای قصه خوانان ... که جان بازند بهر لقمهٔ نان

سؤال

پس آنکه گردشه رو سوی یوسف ... که دارم من زخواب خود تأسف
که خوابی دیده ام آشفته چون باد ... ندارم حرفی از آن واقعه یاد

جواب

دو لعل پر ز جوهر ماه کنعان ... گشاد از هم چو درج لعل و مرجان
بشه گفت آن درافشان در بار ... که گوش دل زمانی پیش جان آر

که تا آگه شوی از خواب و تعبیر   جدا سازی ز هم تدبیر و تقدیر

بدانی چیست فانی کیست باقی   چه باشد می که باشد یار و ساقی

بدانی چیست ناقص کیست کامل   بدانی فاش تو محروم و واصل

بدانی کیستی اصلت کجا بود   کجا خواهد شدن این نور و آن دود

معین گرددت اسرار دلها   نماید رو بتو رخسار دلها

بصیر آکل و ماکول گردی   که تا چون رزق دل مقبول گردی

که تا عارف شوی در سر بر کار   جدا سازی ز هم یاران و اغیار

بدان ای شاه روز و مخزن ارض   که شد بر شاه عالم نیکی فرض

که هر صبحی نشیند بر سر تخت   بداند کیست بختور و که بدبخت

ببر در رشته ابریشم از موی   که نیکو نیست هر رو با سیه روی

که هر روز از نو این خورشید تابان   بهر در نور نو دارد درخشان

ولی چشم بشر کورست و بس کور   که بینا نیست از نور علی نور

که علم قشر تک نور نیست روشن   بود در صیف ولی نی ز در وجوشن

شهی کو غافل از آن نور باشد   یقین از نقش خود مغرور باشد

غرور جاهل از باد تباهیست   ظهور عاقل از وحی الهیست

غرور جهل جا بیش نیست جز چاه   کمال عقل ننماید بجز راه

شهی کو سر مسکینان نداند   جهان بهتر که خود را شه نخواند

شبانی کار آسان نیست ای شاه   شبان باید بود از گله آگاه

نباشد غافل از گرگ و دد و دام   وگرنه بنهد از کف ساغر و جام

وگر ننهد ز دستش واستانند   چه گر یکچند چون گاوش چرانند

که تا فربه شود از بهر مزروع   جو کارد تخم گردد لقمه جوع

ور از الهام باشد شاه آگاه   بود چون گاو لاغر بر سر راه

جهان بر پشت او باشد مکمل   نگردد سیر تیشش هرگز معطل

دران درماندگی باشد دلش شاد   که رزق اوست دائم گاو بر باد

نگردد هرگز او پرباد از علم / فزاید دایما در شفقت و حلم

کشد بار جهان بی منت آسان / که زورش نیست از سرکین دوز گاه

مخوانش گاو کان شیر الهست / بصورت لیک چون گاو سیاهست

بهل تا سر زند صبح قیامت / به بینی چهرهٔ زرد امامت

امامت حرص و آزست و خیالات / ز غفلت میشود شه که گهی مات

بهل آن طمطراق ای شاه پرباد / که دندان تیز کرده شیر آزاد

بچشم تو ولی گاویست لاغر / ازان سر میکشی چون خوشهٔ تر

بهل تا آدم افتد بر سر تو / بنو شد در زمان مغز سر تو

ازان گفت آن بدر انا ظلمنا / که تا پیدا شود سوز دل ما

که این شیطانیان بی غم و درد / نه بینند از عمل جز چهرهٔ زرد

چو از یوسف شنیدان شاه بر خواب / اشارتها که شد روشن درین باب

ز یوسف گشت ریان نیم هشیار / ولی آگه نشد در سر گفتار

که در سر داشت فکر بالش و خواب / که گوشش بود کر در سر این باب

مکرر کرد دیگر شاه بی فر / که خوابم را بگو زود ای غضنفر

تو خواب من بمن گو ای معبر / که گوش من نشد آزاد ازین سر

چه گر منصف شدم در پیش رویت / که بادهٔ دیگرست اندر سبویت

ولی آشفته تعبیر و خوابم / که از خوابست این رنج و عذابم

بگفتش یوسف آن تعبیر ماضی / که شد ریان ازان اخبار راضی

چو راضی دید ریان یوسف از خویش / بزانو رفت یوسف اندکی پیش

که بستاند کلید روی عالم / خلیفهٔ ارض گردد همچو آدم

که در خود دید اسباب خلافت / که بی شک بود ارباب خلافت

جمالی باز گو اسرار دل باز / مده پر انتظار چشم غماز

ای عزیز صورت تاویل فلما کلمه شمهٔ شنیدی گوش دل به
حقیقت خزاین الارض دار که حقیقت فلما کلمه در سر

خزاین الارض بدانی ای عزیز یوسف علیه السلام از حق
تعالی زندان طلب کرد که قال رب السجن احب درین
حال نیز اگرچه با یاران میگفت ولیکن اسرار یوسف علیه
السلام با حق سبحانه و تعالی در مناجات بود که آشنایان
هرگز از بیگانگان چیزی نطلبند اگرچه در بازارها گدایی
کنند که هیچکس واقف ضمیر گدایان بی سر و پا نیست که قصد
مخزنهای عجیب غریب دارند و نظر بسوی مخزن صورت
میکنند تا اهل صورت را غافل گردانند و گنج بربایند
ای اخی بدانکه در حروف گنجها مخفیست هرکرا چشم بینا
باشد در اشارات به بیند که در تفسیر زبان خزاین ارض
نقودات صورتیست که پادشاهان صورت آنرا
جمع میکنند و در پیش علما صورت خزائن ارض علم

صورتیست و در پیش حکما و اطبا خزائن ارض علم
حکمتست و در نظر اهل دل خزائن ارض وجه احسن است
و در نظر نازنینان سراپرده محبت علم لدنیست و در
نظر کاملان بین سیارگان عالم فقر خزائن ارض دل سوختگانست
ای عزیز یوسف علیه السلام می خواست که ریان بداند
که خزائن ارض یوسفاست و ریان خواب آلود بود
و فهم نمیکرد چنانکه عزیزان دورند ای اخی تحقیق بدانکه
خزائن ارض درویشانند هرکه میخواهد که غنی گردد گو
بطواف درویشان مشغول باش ولیکن معین است که
هرکجا که گنج باشد مار زهرآلود البته بر سر گنج خفته باشد
هرکه طاقت زهر مار دارد گنج بردارد ای اخی یوسف
علیه السلام می خواست که بنماید بریان خزائن اعیان

که شخص با ایمان نیاورد بیگانه خو باشد و بیگانه نامحرم
باشد و نامحرم لذت از کلام برنگیرد و واجبست که
دو تن جون بیکدیگر رسند هرکه داناتر باشد بتصرف
درآید تا مبتدی دلیر شود و محرم شود تو مپندار که یوسف
علیه السلام مرادش همان خزاین بود که بزبان می آورد
که در سر فلما کلمه مخزنهاست که هرگز عقل راه بدان
نخواهد برد که این مخزن بکر نصیب عشقست که عشق باوجود
این همه تصرفات بکرست و عاشقان دانند که در غمزات
معشوقان چه کرشمهاست ای اخی شنیدی که ریان بهفتاد
و دو زبان با یوسف سخن گفت و یوسف علیه السلام
آن زبانها را که نیاموخته بود جواب داد و دران جواب
هفتاد و دو مقام مختلف نمود و ریان فهم آن نکرد که

ریان عالم حروف بود و یوسف نیز واقف سر هفتاد
و سیوم نشد که مقام هفتاد و سیوم خاصهٔ حضرت احمدست
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات و نصیب سوختگان
امت آنحضرتست صل وسلم علیه و علی آله ای اخی گوش
بنظم دار و حاضر تعبیر می باش و چشم دل بسوی معنی فرقهٔ هفتاد
و سیوم دار تا از برکت سر این گروه خزائن بطن نهم برداری
و از دست افلاس خلاص شوی و صلی الله علی محمد و آله

جو یوسف پیش ریان یافت تمکین
تعینش شد که امینست آن شه دین
شفاعت کرد یوسف تا خورد غم
که گوشش می شنید الهام مردم
که خواهد شد خلیفهٔ ارض آن شاه
ز ریان خواست مخزن بر سر راه
زبان در داشت ریان اندر آن حال
که با یوسف دهد آن تخت و اقبال
جو یوسف بی تحمل خواست آن گنج
کشید از خویش یکسال دگر رنج

چوره یابی بدرگاه بلندان / بکن بیخ طمع ای طالب جان

تو در خدمت فراز نهار زنهار / که خدمت خود جزا آرد بدیدار

چو یک سال دگر زان قصه بگذشت / بزد خرگاه ریان بریکی دشت

نهاد آن تاج خود بر فرق یوسف / که بد جانش بکلی غرق یوسف

که یوسف سر برهنه اندر آن آه / دو دستش بسته افگندند در چاه

کمر شمشیر خاص خود بیاورد / ابا دست خود اندر گردنش کرد

چو یوسف خورده بد بس زخم بر کین / بدید اندر کمر شمشیر زرین

دگر تخت طلا از در مکلل / که از یاقوت بد رویش مکمل

نهادند از برای صاحب تخت / که دائم بخت باشد قابل تخت

که اندر چاه و زندان آن در پاک / نهادی دائما رو بر سر خاک

بهر جا رو نهادی گل شدی خاک / که از خاکست و آب این جوهر پاک

ز استبرق دگر یک سایبانی / که در مخزن بدی پنهان چو جانی

چو دور آسمان خوب و مدوّر / فراز تخت بربستند یکسر

که اندر ره شب و روز آن جگر تاب / نبودی سایه اش جز نور و مهتاب

اگر خواهد دلت بخت بلندان / بخوان اوّل حدیث بند و زندان

چه گویم طول و عرض تخت زرین / که شه از بهر یوسف کرد آیین

دگر اقوال خواهی رو بمیدان / که من گفتم جواب دردمندان

مع القصه به کنعان ابا تاج / نشاندش شاه بر یاقوت و بر عاج

کمر بستند پیشش سرفرازان / گروهی زاغ وش قومی چو بازان

بهم پیوسته اند این روز و این شب / خدارا روز بی شب هیچ مطلب

که در سر شب است انوار کلی / که در شب خوش بود رخسار کلی

نمودار است این روز ای دلفروز / که تا عارف شوی که هست انروز

نمودار است ای سالک درین راه / که تا گردی ز روز آخر آگاه

ز بهر آن شنو این قصه ای دوست / که خود را مغز گردانی درین پوست

که حق فرموده این اخبار نیکوست | که درد عاشقیست و جلوهٔ دوست
ثواب آخرت در گنج ناید | که صید دل بمیدان منت ناید
در آخر گویم اجر آخرت من | که دیدم روی خوب مغفرت من
که دوشم برد ساقی در خرابات | زهم بدرید یکسر پردهٔ ذات
بدیدم روی خوب ملک آیات | ندانم تا که گویم این حکایات
که اندر ارض دیدم مخزن ذات | چه دانی ارض چون دایی شده مات
بگویم رمزی از مشکوة و مصباح | کنم پنهان ولی در کشف ارواح
که تا دستور خواهم از جمالی | دهم نسخه اش بقوم لاابالی

ای عزیز گوش به اسرار فلما کلمه دار باشد که غیرتی پیدا کنی و در مقام مکین امین گردی و ناظر و قابض خزاین الارض شوی تو مپندار که یوسف علیه السلام این دولت یافت و بس ای اخی خاکساران کوی ملامت نی آشوب ظهور این منازل

میکدرانند که غیر دوست کس واقف آن لذات نمیشود حالیا گوش به آیت مجید آور و سخنی چند در کلیات خزاین الارض بشنو باشد که قدر خود بدانی که تا تو خود را نشناسی محالست که راه به پروردگار خود بری حضرت مرتضی میفرماید کرم الله وجهه من عرف نفسه فقد عرف ربه ای عزیز بدانکه خزاین الارض کلام خداست و مخزن احسن القصص الف لام راست تلک آیات الکتاب المبین گواه آنچست که حق سبحانه و تعالی حضرت حبیب علیه الصلوة والسلام نامهای غریب میخواند و طریق عاشق اینست که نام مکرر نفرماید که هر نوبت که نام دوست در کسوت حروف در می آید تجلی نو می تابد البته بنام دیگر خوانده شود دران حال که اسمش فاش میفرماید که برسالت

به پیش اهل زمینش میفرستد بمحمدش میخواند و هرگاه که میخواهد
که بچشاند حبیب راجامی که نصیب جان حبیب باشد
بنام غزیش بخواند تا محمد را ازان خبر نباشد ندا میکند که
الر یعنی ای خزائن ارض اوحینا الیک هذا القران و
ان کنت من قبله لمن الغافلین ای اخی هرگاه که حقیقت
قران بی زحمت حروف بر تو جلوه کند بدانی
که قرانا عربیا غیر ذی عوج لعلکم تعقلون چه معنی دارد چه بودی
که زمینیانرا عقل کامل بودی تا بدانستندی که آیات
آسمانی چه شفقت در حق اهل زمین دارد و بدانستندی
که حضرت خواجه علیه الصلوة والسلام کیست ای عزیز
این آیات مصطفاست صلی الله علیه و علی آله وصحبه
اجمعین که حبیب الهست و تلک آیات الکتاب المبین

اسرار حبیب است که قریب نبوتست که رسالت
بمدد تقرب آن اسرار گویا میشود یکدم حاضر باش تا عزت
لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در قامت آدم مشاهده
کنی و لذت از تلک آیات الکتاب المبین برداری
و دیدار ساقی جاوید ببینی ای عزیز یوسف گفت اجعلنی
علی خزائن الارض انی حفیظ علیم که میدید که انسان که بنی
آدم‌اند خزائن ارض‌اند که هرچه هست میشود بی انسان
نمی شود بجز ذات باری تعالی که در چشم خلق در نمی آید چه دریغ
که تو قدر خود نمیدانی که چه عنایتها در حق تو شده است و
تو خود را داخل حیوان میکنی بلک همچون جماد دایم الاوقات
در یک مقام قرار داری یوسف علیه السلام قصدش
آن بود که این خلایق نوازد که زیر دستی کشیده بود و

احوال مسکینان نیک میدانست و توکه ربانی بیگانهٔ
و لذت از بندگی نبردهٔ قدر بندگان چه دانی و یوسف
علیه السلام در زندان پرورش یافته بود و اهل عالم
نیز انتظار میکشیدند که پادشاه عادل پیدا خواهد شد
کشش طرفین در کار بود البته بشود آنچه بخواهند و صلی
الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم قال الله تبارک و
تعالی و کذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث
یشاء نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر المحسنین
و لاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون صدق الله

چو یوسف آب خود با گل در آمیخت ... بر ویش شصت پرده شه در آویخت
که یعنی چونکه ریان کرد شاهش ... نهان کرد او به پرده روی ماهش
که تا نامحرمان رویش نه بینند ... دگر تا محرمان خوش دل نشینند

که دل در پردهٔ چیست دایم ... ازان دل دائما زنده است و قایم
ولی ای دل مجو دل در مزابل ... نباشد مشک و پشک اینجا مقابل
اگرچه صورت دل در حسد هست ... مگو دل چون در و بخل و حسد هست
بران دل کاندرو بخل و حسد نیست ... طوافش کن که در وی جز احد نیست
ازان در پرده بنشانند آن ماه ... که باشد همچو مه از مهر آگاه
ستاند روز نور از مهر تابان ... بشب مهتاب ریزد در بیابان
که مه محتاج خورشید است دائم ... بغیر از شمس الدین خود کیست قایم
که پردهٔ روی خویشتن نیست جز نور ... چه گویم وصف این پیدای مستور
زعشق ار دیده ات گردد منور ... به بینی نیم شب خور در برابر
زبانی کو بجز نعتش برآید ... صدایش کی بگوش دل درآید
هرانکو مهر او در جان ندارد ... یقین میدان که او ایمان ندارد
شهید مهر او گاهی تمام است ... که بیشش دنی و عقبی حرام است

بل

بنیک دل در نشاید مهر و یار
کسی در نافهٔ آهوی تاتار
اگر داری هوای روی آن شاه
جمالی کیفتت هنگام نوبت
که گرگان و سگان در خانه مگدار
چه گویم امت آن شاهبازم
که هر روز آن شهم هنگام نوبت
بدیدی فعل نا اهلان خودبین
که بینا بود چشمش در همه باب
ز دین شان گشتی آن دلخواه دلتنگ
چو دیدی سنگ استغفار کردی
دگر بیک آمدی از سوی غفار

خدارا ای مرا ای شترم مبدار
ندیده هیچ که سرگین مردار
بهل آن زرق و شیدای کج گمراه
شنیدی و شکستی باز نوبت
چرا در می‌گشایی ای خبردار
که از شفقت دل خود می‌گدازم
همین گفتی و کردی باز توبت
که می‌آراستندی صورت دین
نمی‌دید از خسان جز غفلت و خواب
که دل می‌جست از کفار چون سنگ
تمامی روی در دلدار کردی
که آن صورت نی معنی نگهدار

که ما در سر صورت کار داریم | گل صد برگ اندر خار داریم
نکوخواه جمیع مردمان باش | ولی نیکی خود هرگز مکن فاش
نمودار است این بازار دنیا | که تا حمل آوری در کار عقبی
بگوییم شرح بخت پور یعقوب | که تا طالب شود شیدای مطلوب

ای سالک مپندار که جزای مشقت یوسف خزاین الارض بود و بس نصیب برحمتنا من نشاء ولا نضیع اجر المحسنین آنست که اهل عالم صورت می‌پندارند آن جزا که ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون است اهل تقوی دانند که آن چه جزاییست حالیا گوش بنظم دار وصلی الله علی خیر خلقه ومظهر حقه محمد وآله وصحبه وسلم

چو یوسف بر درخت خود ابر بخت | مبدل دید سختی خود از بخت
ثمار بندگی پیدا همی دید | چو زیبا بد بجز زیبا نمی دید

خدا را نیک باش و بد میندیش — که تا نیکی بیابی در بر خویش

کسی کو بد کند با او میامیز — که با بد درفتی در چاه استیز

دعای بد مکن در حق بدکار — تو ناظر بین خدا بر سر کردار

بهل تا فعل او گردد مصوّر — ابا فعّال آید در برابر

یقین چون نطفه دان فعل بد و نیک — که مدتها شود دان گرد چون ریک

اگر تو ره روی در کار خود باش — دو صد بار این نصیحت گفتمت فاش

اگر در راه جانان سنگ بارد — تو شو چون خاک تا گل سر بر آرد

چو یوسف شد غنی زاکرام و اعمال — که از کسب و نظر پیداست اقبال

جهان در پیش رویش سر نهادند — ندیمان فاش در پایش فتادند

حسود افتاد در کنج غم و رنج — که در جان حسود انست قولنج

ز سوی آن عزیز خوار گشته — خبر آمد که بس بیمار گشته

همان دم در پیش آمد خبر باز — که جسم فاخته شد طعمهٔ باز

برد از حسرت ارض و خزاین — که او بدرید پرده پیش خاین

کسی کو نیست اندر راه ستّار — چه گر باشد عزیز آخر شود خوار

ازان زندان گزید آن شاه پر داد — که ستّاری کند در روی میدان

خدا ستّار و مردان نیز ستّار — خدا خواهی دل مردان بدست آر

یقین مردان همه ستّار باشند — که ناظر بر همه کردار باشند

اگر فعل خلایق وانمایند — ز خجلت باز در میدان نیایند

ز نامردان ازان مردان گریزند — که تا روی جهان در هم نریزند

که مردان خدا بس نازنینند — ازانرو نازنینان می گزینند

عزیز مصر ازان شد خوار دوران — که همراهش نبد اسرار مردان

اگر مردیش بودی در جبلّت — ندیدی چشم او آثار علّت

اگر او چشم آخر بینش بودی — کجا در جهل و فکر کین فزودی

که مرد آخرت بین ای دل و جان — نباشد پرده در بر کفر و ایمان

بشرط توبه ای مرد گرفتار | بماند پرده بر روی گنه کار
بپوشد عیبها سلطان غفار | مگر عیب کسی کو نیست ستار
زلیخا شد جدا همچون گل از خار | زمرگ شوی او شه شد خبردار
بیوسف گفت راعیل جهان بخش | که ای زیبندهٔ این تخت و این رخش
تو از من خواستی اول خزائن | بدیدم در کلامت میل خاین
که خواهد شد عزیز از بهر تو خوار | که بستانی از و مخزن بیکبار
ازان کردم تحمل من پکسال | که بد جسم زلیخا داخل مال
چو دیدم زنده بد قطفیر معزول | دعایت زان نشد آنروز مقبول
کنون قطفیر رفته در دل خاک | زلیخا شد ز علتها یقین پاک
خزائن دان زنان پاک مستور | که رسوا میشوند و فاش و مشهور
گر ایشان جمع میکردد جواهر | که الطاف نهان دارند و ظاهر
که پیشک مخزن روی زمینند | که چو پای مکین اند و امینند

ولی کم در صف مردان درآیند | زمیدان یک یکی گوی ربایند
که اگر هیچ از عشق و دردند | ز بی دردی ز دل بویی نبردند
زلیخا داشت دردی سخت پنهان | که نامش برده حق در باب احسان
اگرچه گشت ازان احوال رسوا | ولی سرش نکشید هیچ پیدا
محبت گرچه در گفت و شنید است | ولی اسرار آن بس ناپدید است
چو بر دل داشت او مهر محبت | بکرد او نمیکرد دید علت
بجز یوسف ندید او محرم خویش | که بگشاید در گنج دل ریش
چو یوسف نیز در سر داشت آن گنج | نمی جست از خدا جز زینت و گنج
مع القصه بیوسف داد آن گنج | شه سیر غنی بی غم و رنج
چو یوسف دید گنج و ملک معمور | تصرف کرد ملک و گنج مستور
چو فارغ شد ز اندوه زلیخا | زبان راند از برای کشت دنیا
که هر کو هست مرد آخرت بین | رود از بهر علم زرع تا چین

جمالی نام چون آورد در پیش | که آشفته کند باز این دل ریش
جمالی نام چون بردی دگر بار | دلم آشفته شد در بند زنار
چو بردی نام آن زلف گرهناک | چو آب آشفته ام گردی درین خاک

ای اخی عجب مدار که قصه در محلی که اهل تقلید سخن گفته اند
همیکرد زنهار که گوش دل بگشا که حکایت اهل محبت
میکرد این حدیث بشنو و نیک تامل کن که میفرماید
که میفرماید که اولها سلام و اوسطها طعام و آخرها کلام
چگویم که زبانت عربی آموخته و دلت هندویست
عجب نباشد که ندانی که سلام چه باشد و غریب نبود
که راه بمعنی طعام نبری و کس از تو نرنجد که فهم کلامت نبود
که تو هر چه شنیدی میگویی چه دانی که در اول سورت
که آرست که حقیقت سلامست چه اشارتهاست و

در اوسط که اسرار احسن القصص است در ان احسن چه باشد
و در معانی فلما کلمه که نشان رویت است چه رازها باشد
و در اشارت نصیب برحمتنا من نشاء و لا نضیع اجر
المحسنین باین کدام زراعت باشد و معنی و لاجر الآخرة
خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون بجز دیدار نباشد حالیا
گوش بروایت دار و چشم دل بسوی امر زراعت دار
باشد که بدانی که الدنیا مزرعة الآخرة چه معنی دارد
و بدانی که عاشقان چه لذت از قرآن و حدیث بر
میدارند و تو هر روز ختمی میکنی و غیر از انکه لبت خشک
میشود سودی دگر نمی یابی گوش بروایت دار که رزق
غایبانست چون حشمت ناظر اهل حال نیست همراز
غایبان باش یک روایت چنین است که امر زراعت
ا

پیش از سلطنت یوسف علیه السلام بود و روایت
دیگر آنکه چون یوسف علیه السلام در پادشاهی قرار گرفت
حسن تدبیر را در جمع طعام کار فرمود و قلعها و خانهای
بسیار از برای طعام بنا کرد و طعام را دران از برای سالهای
قحط گرد آورد و از انجا بحسب احتیاج نفقه میکرد تا سالها
قحط در رسید بسختی که هرگز هیچکس مثل آن ندیده بود و چنین آورده
اند که تدبیر طعام ملک و کسان او چنان نموده بود که هر روز
یک نوبت در میانه روز طعام به ایشان میداد و پس چون
سال قحط در آمد اول کسی که گرسنگی او را دریافت ملک بود
که در نیم شب آواز برآورد که ای یوسف جوع جوع یوسف
گفت که این ابتدای قحط است پس در سال اول قحط هرچه
اهل مصر از برای سالهای قحط اماده داشته بودند آخر

شد و بعد از آن از یوسف علیه السلام میخریدند سال
اول ایشان بنقد بفروخت تا در مصر یکدرهم نماند و سال دوم
بزیور و جواهر و سال سیوم بمواشی و دواب و سال
چهارم بغلام و کنیزک و سال پنجم باملاک و خانها و سال
ششم باولاد و سال هفتم برقاب خودشان تا چنان شد
که در مصر یک آزاد نماند مردم گفتند ندیدیم ملکی که اجل و
اعظم از یوسف باشد بعد از آن یوسف علیه السلام با
ملک گفت که چون می بینی صنع پروردگار من در آنچه بمن
داده اکنون مصلحت چیست ملک گفت رای رای تست
و ما تابع توئیم یوسف علیه السلام گفت که خدایرا و شما را
گواه میگیرم که همه را آزاد کردم و املاک باز ایشان دادم
و چنین آورده اند که یوسف علیه السلام در آن سالهای

قحط هرگز سیر نخورد با او گفتند که چرا خود را گرسنه میداری
وحال انکه خزاین ارض همه در دست تست گفت می ترسم که اگر سیر
شوم گرسنگانرا فراموش کنم وازان جهة ملک را یک وقت
طعام میداد تا گرسنه شود وگرسنگانرا فراموش نکند ای
اخی گوش بنظم دار وحاضر باش وصلی الله علی محمد وآله

بیا ای عاقبت اندیش ره جوی	بنه تکرار بی معنی بیک سوی
دو گوش آور بسوی کشف ارواح	که تا یابی یقین مشکوة ومصباح
بیا با چشم دل از بهر اسرار	مبین دور از مجاز این آب انهار
بیا رمز واشارت بین درین حال	بجو احوال اندر سر اقوال
عبارت نیست جز بهر اشارات	اشارتهاست در سر عبارات
بگویم بشنو این ذکر زراعت	که تا چون حرفیان نکنی قناعت
گر آری دل بر فکر زراعت	که در قحطی نیابی در شفاعت

که هر فکری که دل با وی نباشد	چو نقشی دان که در وی حی نباشد
بیا نزدیکتر ای طالب راز	که این معنی نمی آید در آواز
جهان بی آدم صافی نبد صاف	که مخفی بود این تصنیف اصناف
چو صانع خواست این بازار سازد	که تا با سیرت خود عشق بازد
که ذوق عاشقی او داند وبس	ازان رویش ندیده در جهان کس
که هر گو مبتلای این جهانست	کجا در خورد روی جان جانست
اگر خواهی به بینی روی بی غم	جهان بگذار واین اهل جهان هم
که چشم مست مخمورش گرانست	ازان اندر جهان و بی جهانست
رخ زیبای خود در گل بیاراست	که از خوبان جهان پر شور وغوغاست
زخاک این صورت خوبان بیاراست	که در وی نار وباد وآب پیداست
جهان بگرفت تخیلات آدم	شکستی یافت حیوانات عالم
که حیوان داشت این عالم سراسر	ازان بد سیرشان دایم برابر

اشارت بمعنی ام یقولون شاعر نتربص به ریب المنون

چو آدم گشت بر حیوان مسلط | که حیوان نیست خر جرم مخلط
ابر تنشان نهاد از اسم حق داغ | ولی سر دادشان در دشت و در باغ
که تا تسلیم فرزندانش کردند | چو تن دیوار و حفظ جانش کردند
گروهی روی در بیشه نهادند | گروهی بر فراز که فتادند
گروهی در بر آدم بماندند | همیشه خاک بر سر میفشاندند
که کی آدم رود دیگر بر افلاک | که بگذارد بما این آب و این خاک
که ما را همچو خر در کار بسته | دل ما را بغم مادام خسته
عدو ما شده در کشور ما | کجا شد این مخالف همسر ما
ابا هم جمله حیوان تدبیر | که ما کی بگسلیم این بند و زنجیر
بعیش خود درین صحرا بگردیم | که ما از بهر او غمگین و زردیم
چو آدم پیشه با فرزند بگذاشت | بنی آدم بدند از عقل ناداشت

شیاطین دشمن اولاد بودند | بحیوان در شدند و بر فزودند
بنی آدم بدیدند آن لطافت | ز دست افتادشان مهر خلافت
نکو دیدند فعل و خوی حیوان | نهان گشتند اندر توی حیوان
چو عادت زور کرد ای دام توحید | طبیعت میشود همرنگ تقلید
جهان خود سر بسر عادت پذیرند | که دائم پیچ از دار و گیرند
مگر یک شق آدم در منازل | که ایشان با حضورند و ناظر دل
که در پیش و پس احمد روانند | ولی چون سر حق دائم نهانند
که اندر قرن خود بی آبرویند | چه گر چون بحر جان فی الجمله اویند
ز بهر تشنگان در جست و جویند | برو دائم دوان چون آب جویند
ز مردم غیر مهر دل نجویند | که بیشک در جهان اسرار جویند
ز شفقت بس اشارتها نمایند | که باشد اهل غفلت با خود آیند
چه گویم کین خران مست غافل | نمی دانند راه حق و باطل

ز هستی روی در احسان نیارند / زبان آرند و مهر جان نبارند
چو غفلتشان رود زاندازه بیرون / رود غفران و آید قهر بیچون
چو اهل مصر خام و عاق گشتند / یقین کنعانیان مشتاق گشتند
که از اولاد ابراهیم بودند / همه آگه ز خوف و بیم بودند
که شق پاک آدم این گروهند / که دایم در ملامت با شکوهند
اشارت کرد حق در سر یعقوب / که خلق مصر شد فی الجمله معیوب
بپرور سر خود بهر رسالت / که تا برهند آن خلق از کسالت
که خلق عالم ای دل چون جمادند / که دور از معنی عقل معادند
گرفتار خود و عقل معاشند / ازان با اهل دل همدم نباشند
چو حق کردان ارادت در بدایت / که بنماید شه بندی هدایت
بچندین زحمت و جور و ملامت / که تا روشن شود راه سلامت
که تا پنهان نماند سر یعقوب / محب دل بیابد وصل محبوب

بوجه خوب شد یوسف در آن شهر / که یابند از جمال و حسن او بهر
بشکل بندگان بی سر و پا شد / بمسکینی نمود آن روی زیبا
نه منصب گفت و نه بنیاد اصل / که بد جان و دلش خشنود از وصل
اشارت می نمود آن شاه کشور / که رو در بندگی آرید یکسر
نشان سلطنت در خود همی دید / ولی خلق جهان آن سر نمی دید
گروهی آمدند و بس خریدند / که حیوانیت اندر خویش دیدند
اشارتها همی کردان گرفتار / نمیشد کس ز اسرارش خبردار
ازان درخواست از حق بند و زندان / که تا رخ وانماید روز میدان
بهل تا شه نماید قد و قامت / بدانی چون بود روز قیامت
چو در زندان نهان شد گنج شاهی / بجوش آمد یقین قهر الهی
شهنشه دید قهر و لطف در خواب / بشکل گاو و گندم زاتش و آب
جلالش دان چو شکل گاو لاغر / جمالش گاو فربه در برابر

جلالش خوشه خشکست و تر جو — که گاو تشنه بر بندد تعین جو
دگر اسلام بی مغز ای برادر — بود چون گاو فربه بهر آذر
دگر آن گاو لاغر عشق بی رنگ — که دایم میزند خوش شیشه بر سنگ
بپای ابلهان افتد چو مستان — که تا آخر نماید مکر و دستان
بدید آن شاه در خود آن علامات — در آن آشفتگی شد قول شه مات
خوشا خوابی که سازد شخص بیدار — نه بیداری که در خوابست و بیکار
چو ایمان در دل شه جوش میکرد — شراب نصح یوسف نوش میکرد
ولی تکرار معنی هر کرا دل — بگفت و گو نیاید در مقابل
که صورت برده معنیست دایم — چه گر صورت ز اسرار است قایم
بسا عارف کس گفتار خود نیست — چه گر در پیش رویش هیچ سد نیست
در آخر چو تو شرح حرف اول — که گه تفصیل باشد گاه مجمل
که مجمل رزق تفصیلات باشد — درین تفصیل صد شه مات باشد

مگر آن شه که علام الغیوبست — که جان جان و سلطان قلوبست
بیا ای دل مرو در بحر عمان — بروی بر میفشان جو سر جان
که اهل برا گر در جو در آیند — بلغزند و بچشم و رو در آیند
بیا دل یک زمان در کوی دلدار — بیان مجمل و تفصیل بگذار
که وصف سابقون در آخر نیست — که شرح آخرون از حد برون نیست
بهبین این شاهد کوی خرابات — که بیرون و درونش نیست جز ذات
جمالی دید آن قد بلندش — نهان شد همچو مویی در کمندش

ای اخی اشارتی چند در تاویل ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون گذشت گوش بمقصودات حال دار که لذت از حکایت بر نمیتوان داشت چشم بر تجلی جدید دار و در حروف نگاه مکن که در صورت حروف حیات نیست نشان از حیات تجلیات می دهد طلب اهل دل کن

واکر بیابی در محبت مینفزا بلکه محتاجانه و بنده وار تسلیم باش تا اهل دل رحم فرمایند که اجر آخرة نظر مبارک اهل دلیست تو در تقوی کوش یعنی بجز محبت اهل دل از دل بیرون کن تا بمراد دل رسی وصلی الله علی محمد و آله

مع القصه چو یوسف نیز خود دید | تمام رنگ خود از قوم بد دید
نشان قحط و فریاد خلایق | همی دانست در کنز دقایق
که جان انبیا مرآت باشد | که آینهٔ رسول از ذات باشد
درین شرح ار تو خواهی خاطر جمع | بیاموز ای سینه دل گریه از شمع
ببین در نور طه سر یاسین | تو نور شمع در روح القدس بین
که این تنبیه دل موقوف سوز است | که شب در پیش بیداران چو روز است
که تنبیهت نماید روی محبوب | که بی تنبیه نتوان یافت مطلوب
که در محجوب یابی کشف ارواح | چو گشت شد مسلم رفت الحاح

چو یوسف صاحب بخت مکین شد | امین آسمانها و زمین شد
بباشد نثر گویی در زمانت | که ناطق حق بود اندر زبانت
چو یوسف باش در تعبیر و تأویل | که تا لفظت کند تغییر و تبدیل
ز بهر نیک و بد خوش مهربان باش | بصیر صورت و یار نهان باش
چو یوسف یافت این منزل در آخر | برحم افزود زام رحق قادر
ز بهر مردمان آزرده دل بود | که مردم پایشان در آب و گل بود
بگفتا کای گل آشامان گل خوار | بیفزائید در اعمال و کردار
خلایق می ندانستند اسرار | که صورت نیست از معنی خبردار
غرض آن بود کاستغفار آرند | بجودی بر در غفار آرند
ز غفلت عذر خواهند از خداوند | که تا از نیک نظر گردند خرسند
گذشت این ذکر در باب زراعت | که گم گشتند ارباب بضاعت

ای عزیز بدانکه هر گاه که تجلی الهی که غیر مکرر باشد

ظهور نماید نشانش آنست که آشوب در عالم افتد و اهل
عالم غافل باشند ازان حال یوسف علیه السلام بحسن و
لطافت روی نمود و آیت حق بود و پیش ازان بود
که در کنعان تواند بود حق سبحانه و تعالی بمصرش انداخت
چنانچه ذکرش گذشت و مصریان غافل بودند که رسول
و انبیازاده است غلامیش میدیدند و اسرار یوسف
علیه السلام بندگی میخواست حق سبحانه و تعالی اورا
بمصر برد و کسی نبود که حاضر اشارت باشد القصه چون
یوسف را نشناختند و یوسف عارف احوال خود نبود
ولیکن غیور بود از بهر غیرت از خدای تعالی زندان خواست
و دران زندان دانا شد ولیکن بسبب ملامت یوسف
و غفلت اهل مصر غیرت الهی ارادت کرد و صورت

قحط از برای آن قوم بیافرید ای اخی سنگ مدار که
بی حضوری خلق خدا از بی ادبیست و حال انکه خلق معذورند
که نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند فتنه ازین پیدا میشود که پندارند
که دانا اند و دانایی اهل صورت عین نادانیست ای عزیز
هرچند گناه بنادانی میکنند عذاب نیز چنان میکشند که
نمیدانند که در عذابند احوال قوم یوسف علیه السلام
بشنو باشد که حقیقت این کلمات فهم کنی ای عزیز دو
وجه بشنو یکی درشان مقبولانست دیگر درشان مردودان
معلومست که صورت قصه پیش ازین گذشت گوش تاویل
دار سالک چون بیوسف ایام رسید بی اختیار عمل
هفت ساله او یا هفتاد ساله در نظر بهیچ بر آید و سالک
دران حال دلش از اعمال ملول شود بلکه قوت کسبش نماند

بگذراند

البته بنظر یوسف رود و نقد خود که دلیست در پیش یوسف
و چند روز بسبب آن فیض از پیر خود ستاند و چون دلش در
جان پیر گم شود بیدل بماند و راه فیض دل که عبارت از جوهر است
نداند که از کدام ممر در آید البته نیستی پیشه کند و درین وادی
سیوم مواشی و دواب که اسم صورتست و خیالات
نفسانی بیرون و اندرون در نظر پیر هیچ روی نماند چون
ازین خیالات خلاص شود از عالم غیب ذوق جدید
بیابد و چون روا نیست که سالک هیچ لذت قرار گیرد
دیگر باره بنظر پیر رود و طلب رزق جدید کند پیرش باز
قوت خاص و ارادت که طالب ترا باشد که سبب
مدد وجود خارجی باشد که عبارت از غلام و کنیز است
درین میدان چهارم از مرید بستاند تا بی شریک که شرک

اهل طریقت است بخدمت افزاید و چون لذت از
بندگی بیابد در وادی پنجم سر دم مرید را و بی خان و مانش
کند و چون بی مکان شود هر چه دران مقامها از و پیدا شده
باشد که اولادش گویند از دل مرید بدر کند و بیجهت
شود در وادی ششم چون بیجهت شود در وادی هفتمش برند که
فنای مطلق است و بعبدش خوانند تا سالک بدین مقام
نرسد بنده نباشد و چون بدولت بندگی مشرف شود
قبولش کند حقیقت این آیه در بر ویش بگشاید که
ولا نضیع اجر المحسنین بعد ازان عشق بیچون عاشق را در بر
گیرد و سر تا قدمش ببوسد بی شرکت اماره درین حال
تجلی ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا و کانوا یتقون جان
فیض بدل عاشق رساند که بجز عشق کسی عارف این

ذوق نباشد شخص تا بدین مقام نرسد چه داند که اجر
چه باشد و آنها که مخالفت کنند بر خلاف این باشند اول
اعمالشان وفا نکند و دوم نقد که ایمان گویند البته
درین حال ازین قوم بربایند و عورشان کنند از هرچه بدان
نازند و بعد ازان مردود شوند بعضی در دنیا بدانند
احوال خود و بعضی در آخرت بدانند که اگر در دنیا بدانند
البته اهل حق را سنگسار گردانند ای عزیز نیک وجه
دیگر بشنو در تاویل ولاجر الآخرة در صفت عاشق کامل
ای عزیز عاشق چون سیرت عشق در سر معشوق ببیند با آن
سیرت آشنا شود و صورت معشوق را اسیر عشق گرداند و نام دلش
کند اسرار عاشق و اسرار معشوق متحد شوند و صورت
عاشق و صورت معشوق بی زحمت جسمانی فیض از یکدیگر

گیرند و پرده از عشق در میان عاشق و معشوق باشد که اهل
مجاز پندارند که بجز بیت حقیقت وصال درین حال باشد
ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون همین آیت و
بس شرحش در معنی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم
وهم له منکرون گفته شود گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

بیا ای آنکه داری خوی انسان — نگر در یوسف و احوال اخوان
که تا روشن ببینی روی احسان — نشان یابی ز اجر غیب جانان
چو یوسف یافت از احسان خود اجر — چو قدر صائمان در مطلع الفجر
چو شب بگذشت و روزش گشت روشن — خدایش داد نیک خلعت چو جوشن
نمود ار قیامت پای برجاست — که تا از هم جدا گردد کج و راست
که تا نیکان جزای خود ببینند — بدان در ماتم و حیرت نشینند
بشکل قحط بنمود آن نمودار — که تا پیدا شود احسان و آزار

جو ریان بود اندر دور سلطان | که غالب میدید تا وان کاوان
نشان قحط اول رو در و کرد | که ریان دیده بود ان خواب بر درد
که شاهی کو بود در خواب جانش | بجان شه که مرکز شه مخوانش
که خواب آلودگان شاهی ندانند | که اسباب تن و روی جهانند
زاسپاه و تجمل سرفرازند | حیات جاودان در هیچ بازند
به اندک باد جون بیدی بلغزند | که همچون نی همه بی جان و مغزند
مکن خود را با حیدر برابر | که بی لشکر بکند او باب خیبر
بند زورش نان و آب انگور | مخوان خود را بشه ای دنگ مغرور
حیات تو ز سیم و ریم و کاهست | تو نام خود مبر انجا که شاهیست
مع القصه جو ریان شاه کل بود | جدا از زرق صاف جان و دل بود
نماندم قحط تن در وی اثر کرد | ز ضرب جوع یوسف را خبر کرد
بشب در بر در یوسف بنالید | که آمد جوع و گوشش را بمالید

بس انکه قحط رو در مصریان کرد | ز اهل مصر یوسف رو نهان کرد
که تا هر کس جزای خود بیابد | که بدکردار غیر از بد نیابد
جو نیک و بد ز فعل ماست ای پور | بهل این مکر و زرق و شید و تزویر
که حق در سر افعال ای خبردار | علیمست و بصیر و نیز ستار
کند این ستر تا تو بازگردی | ز روی توبه صاحب رازگردی
اگر توبت کند بدکار قادر | به بیند اجرهای خوب نادر
وگر توبت کند در بی نوایی | نیابد او بدان توبت رهایی
وگر یابد رهایی ای طلبکار | نیابد اجر کان لطفست و دیدار
جمالی فاش بنما روی احسان | بذکر یوسف و احوال اخوان

ای عزیز گوش به اسرار وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون دار تا قرآن دان گردی وصلی الله علی محمد وآله

بیا ای طالب اسرار احسان | رضای دوست بین در جان انسان

چو یوسف غالب آمد در زمانه در آمد قحط و خشم اندر میانه
بگویم شرح این در گوش آزاد که هر کو نیست گردار دل شاد
بد و نیک جهان صورت پذیرست که حق در سرّ اشیا بس خبیرست
چو قهر حسن یوسف شد مصوّر که تا بد هر جزای صورت شر
ازان بنمود در روی قحط ای یار که رزق دل بود انوار رخسار
ایا چیست غیرتهای بیچون گز و پیدا شود اعمال موزون
بعصمت جمع میکرد در رخ خوب ز بدفعلی شود آن خوب معیوب
ز تقوی جمع میکرد هدایت چه گر این نقش هست اندر بدایت
خلیل جان کباب دل بر آتش که هر چشمه محبت اوست بی غش
بپاکی وی و اولاد پاکش خدا پر نور گردانید خاکش
ز پاکی رخ بنمود ان یوسف طاق که شد یعقوب بروی زار مشتاق
ایا یوسف قرین بد ناز بسیار ازان رو گر در وی در خریدار

ق

بدیدند و ندانستند قدرش که کس عاشق نشد بر ماه بدرش
بماند آن گل دران گلزار با خار ز غیرت چشم یوسف شد دل آزار
تحمل کرد لیکن چشم بد زور ازان گردان رخ از اغیار مستور
که رزق حسن معشوقان نیاز است که مسکینی محمود از ایاز است
اگر محمود نبود زار و مسکین ایاز چشم ناید سوی تمکین
چو خواری دید آن چشم مکحل ز خشم حسن شد عالم معطل
جمال حسن یوسف سجده میخواست ز غفلت کس بر ویش برنخاست
دل یوسف ازان رو خشمگین شد غرامت خواست چون شاه زمین شد
ز بهر خشم او آن قحط برخاست بروی قهر رزق خویش میخواست
جهان تغییر شد آن چشم زیبا که هر کو دید شد بی دست و بی پا
چو گربه کو بود بوسوی مردار سپاه حق بود زان سان خبردار
ز بهر غفلت اخوان غافل که میکردند فکر خام باطل

شد

سپاه قحط بو کردند آن سان | در افتادند اندر راه کنعان
نهان رفتند در اخوان یوسف | که بد فرمان حق فرمان یوسف
فغان وناله از اخوان برآمد | که آن قحط عجب در جان درآمد
چو ماهی بر سر خاک اوفتادند | چو مخموران غمناک اوفتادند
بر پا باشند آن جوق خونخوار | ابا جان حزین وچشم خونبار
مثال عاصیان در پای میزان | همه دلتنگ ولب خشک وتشنه خوان
ثناشان بهر نان بود وغم جان | بند دلشان قرین عشق جانان
دل یعقوب از افغانشان همی سوخت | قبای رحم بر قدشان همی دوخت
که بس آزرده وبیمار دل بود | که دور از این جهان آب وگل بود
تن بیمار یعقوب ای خبرجوی | که بد از درد یوسف چون یکی موی
بند رزقش بجز مهر ومحبت | محبت کی برد بار مشقت
چه کر اندر مشقت رزق عیب است | که پاک از فتنهای نقص وعیب است

ز فرزندان نشد یعقوب آگاه | که با یوسف همیشه بود همراه
که حیران بود ومست ووالهٔ آن یار | نبد از عالم صورت خبردار
جهان غافل ز حال عاشقانند | که مشغول تن ومفتون نانند
چو ذوق از ساقی پنهان ندیدند | ز بهر صورت بی جان خمیدند
چو روی وقامت جانان ندیدند | بکوی غفلت وشوکت دویدند
بهل تا یوسف مکار پرناز | بزیر پرده گوید با تو صد راز
بهل تا یوسف پر روح خوبش | بزیر پرده بنماید ابا خویش
ترا قولنج گیرد اندران حال | که بن یامین بیابد عز واقبال
اگر داری بحشر ونشر اقرار | دل زار غریبان را میازار
که اهل حق غریب این دیارند | ازان بروای جان خود ندارند
چو یوسف دائما زندان گزینند | که تا اغیال نامردان نبینند
ازان یوسف خر این خواست از شاه | که حق میخواست تا گردی تو آگاه

که یوسف زادهٔ جان خلیل است / ز بهر عاشقان دایم دلیل است
دلیل حق چه گر آید بمیدان / بمیدان در گزیند کنج زندان
مرادش شفقت و نفع جهانست / ازان سوپسته یار این و آنست
ز بهر نفع خود میدان نیاید / ازان عارش ازین زندان نیاید
جمالی سوخت جان من درین راز / بهل این سوز دل رو سوی آغاز

ای عزیز یکلحظه حاضر اشارات وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون باش تا بدانی که در اصل برادران یوسف داخل یوسفند وچون بصورت آمدند خارج نمودند که اگرچه آفتاب و ماهتاب و ستارگان همه از نورند ولیکن خارج می نمایند از بهر آنکه سیرشان مختلف است چون سالک عارف آن روز شود که یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب کما بدانا اول خلق نعیده الی آخره و بچشم سر به بیند بداند که انوار تفرقه چگونه جمعیت می یابد چون برادران یوسف بصورت آمدند خارج شدند تا یوسف را بمنزل رسانند تا جزا و اجر محسنان بیابند اگرچه آن دلالت بروی قهر میکردند ولی در سر آن قهر شفقتی مستور بود و حق سبحانه و تعالی نظر بدان عمل مستور دارد و تا سالک بدین مقام نرسد این کلمات نفهمد حالیا گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم

چو در جوش آمد آن ترکیب مجموع / بکنعان در عیان شد آتش جوع
ز بی رحمی اخوان کرد آن جوش / که تا آیند با یوسف در آغوش
چه گر اسرار یوسف بود خاموش / غرامت خواست پیک چشم جادوش
که پنهان می نخسپید تا بجاوید / بدرد پرده شب روز اسپید
صفات جوع ذات بی نشانیست / سپاه خاص و خصم عقل و جانیست

ولی ما مور انفاس ملیحا نیست — که در انفاس مردان امر یزدا نیست

تو نیز دانرا جدا بینی ز مردان — ازان از بهر آب و نان کنی جان

که لوت و پوت مردان خبر دار — نباشد جز رخ زیبای دلدار

ولی در چشم احول یار ماریست — که اصل احول کج بین شراریست

ز خود بگذر که تا آن ذات بینی — بهر ذرات در ایات بینی

که لشکرهای خالق بی شماریست — تو کوری دائما اندر گذاریست

بجز وسواس روحت نیست باالله — ازان رو نیستی از دوست آگاه

نکو داند این مردان خیالت — بروبیت می نیارندان ملالت

اگر بنمایمت آن بیت معمور — نه بینی غیر مار و مور و زنبور

جمالی چند گویم دور شو دور — میفشان خاک در سوراخ زنبور

نمیگویم من این یوسف عور است — نکو داند که ره نزدیک و دور است

ز شفقت می نماید راه و منزل — ترا دامن همی سوزد درا دل

که او دیدست در ره جاه و زندان — نکو داند طریق دردمندان

همی خواهد ببخشد جرم اخوان — گر ایشان یافته این اجر و احسان

ای اخی اگر طاقت معنی قران که در بطن نهم است داری
شمهٔ بگویم حاضر باش قوله تعالی وجاء اخوة یوسف
فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون پیش تو از روایت
تحقیق شده است که یوسف علیه السلام برادرانرا میدید
وبرادران یوسف را نمی دیدند تحقیق بدانک اهل معنی
در پردهٔ جسم عارف کلی اهل صورتند واهل صورت
غافل ازین قومند قوله تعالی وهم له منکرون یعنی وهم
عنه غافلون ای اخی غیر مجردان هرنک همه از غافلانند
اگرچه منازل وبزرگی وعظمت وکرامات شان باشد
وقرار عالم بدیشان باشد ولیکن غبار و گرد عظیم در میان

ایشان و محبت حق سبحانه و تعالی باشد مثلی بشنو در
بارگاه سلاطین زمین امرا و وزرا را قدر و عظمت باشد
و بی نشان ایشان هیچ حکمی تمام نباشد و لشکر
و رعیت همه در فرمان ایشان باشند و لیکن جون شب
بخانهٔ خود روند محرمان بی خان و مان در حضور سلطان
درآیند و در پیش خدام او وزرا کنند و سلطان را از ان
تکرار ها خوش آید و جون روز شود این غلامان که محرم
سرند باستقبال امرا روند و دست بر سینه گیرند و بایستند
و آن ابلهان را باور آید و خود را غالب دانند ای عزیز توجه
دانی که جه عقلی می باید که سالک بداند که رضای دوست
بکدام عمل است کوش بنظم دار باشد که راه به عقل و
دانش بری که این علم و این عمل که بیداست همه سد راه خداست

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

جو طاقتشان نماند اولاد یعقوب | شدند از جوع بس مسکین و مغلوب
جو شیادان و زراقان ایام | ز بهر ارمغان ناجار و ناکام
بهم بستند پشم و کشک و خرقه | که بنمایند روی و رای فرقه
دگر کفش بدر بر سر نهادند | بدین مایه قدم در بر نهادند
بمصر اندر شدند آن بی نوایان | ببرسیدند کوی و خوی سلطان
بس انکه رو در ان درگه نهادند | بخاک پای دربانان فتادند
بغمزهٔ جادوی آن ترک فتان | که هر تحفی که کاری بر دهد آن
ابا دربان یوسف باغم و درد | عیان کردند حال و گونه زرد
دگر طوماری از آبا و اجداد | که بعضی از صحف بد بهر ارشاد
ابا سوغات ها دربان سپردند | ندیمان نیز آنها زود بردند
بنزد یوسف آن تحفه نهادند | غلامانه بر شه ایستادند

که تا یوسف چه فرماید دران باب | بیا از بندگان آموز آداب

که غیر از بندگی باقی تباهیست | که بنده محرم ایوان شاهیست

وزیران و امیران و بزرگان | عزیزانند و سرهنگان میدان

اگر ایشان نباشند ای نظر ور | نباشد ضبط اسپاهی و لشکر

وگر در ملک نبود جوق اسپاه | نه جو ماند نه گندم نه جو و کاه

که اسپاهی رعیت را پناهند | بیک روی دگر دربان شاهند

جهان دارند و دارای جهانند | ولی محروم جان جان جانند

دران مجلس که شمع جانگداز است | بود محرم کسی کو چون ایاز است

کسی کو صاحب خان و دکانست | بسر در شاه با او دل گرانست

چه گر هستی او از لطف شاهیست | ولیکن قدر و هستی سد راهیست

بدرم پرده شان در روز آخر | که تا پیدا شود مؤمن ز کافر

چه دانی کیست کافر کیست مؤمن | که عارف نیستی از انس و ز جن

جمالی جانب کنعانیان رو | دمی در ضبط آن انبان و نان رو

که عالم خستهٔ انبان و نانند | بغیر از عاشقان که بندگانند

بجز عاشق مخوان بنده خدا را | که فعل عشق باشد بی مدارا

ای عزیز اگر پرده از روی فقر فهم وهم که منکرون بر گیر پیدا شود که مسلمان در روی زمین باشد یا نه حالیا گوش بنظم دار و عیش میکن که از منکران نیستی وصلی الله علی محمد و آله

م

بیا ای دل بهل یکدم کنایات | درا در عرصهٔ حرف و حکایات

ازان گویم حکایات و روایات | که عارف نیست کس از سر آیات

اگر یابی تو لذات از اشارات | شوی بیزار بیشک از روایات

اشارات و کنایات و عنایات | همی آید یقین از لمعهٔ ذات

صفاتی دان حکایات و روایات | که در سرشان نیابی جز شکایات

ز بهر حس دون نشست این حکایات | که حس دون نداند جز روایات

مگر حسی که از عشق قدیمست / که نورش ذات رحمن و رحیمست

که بی محدث ابا جانان ندیمست / درین دم معنی محدث قدیمست

جمالی یکزمان این راز بگذار / روایت کن ز بهر اهل تکرار

در معنی وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون رمزی چند گذشت حکایة صورت نیز بشنو و حال انکه در نزد دانایان صورت و معنی یکیست مبتدی محروم حال منتهیست گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

جو در کنعان فتاد آن قحط خونخوار / که بیداد گشته بود از جور و آزار

بخواند اولاد خود یعقوب در حال / که در [illegible] میدید اقبال

بفرزندان خود گفت آن ستم کیش / که در کنعان فتاده سوز و آتش

شده کنعان ز نان و دانه خالی / نمانده شیر و روغن در حوالی

هلا تا قوت رفتارتان هست / جو مردان تان همی باید کمر بست

کنون در مصر میگویند شاهیست / که از خوبی رخش مانند ماهیست

جو خور انعام او فاشست و پیدا / خلیلانه بنوشد لقمه تنها

مگر بندید اکنون جست و جالاک / میندیشید هیچ از آب و ز خاک

سلام من بدان سلطان رسانید / ز مهر این نصح من در جان رسانید

جنانکه هست سر گوید رازم / به پیشش فاش گوید این نیازم

برید از بهر او کفش و کلاهم / که بشناسد مرا خوی شما هم

برید این وصله ام بی خوف و بی بیم / که هست این خرقه خدم براهیم

دگر هست کشک و پشم باریک / که دور از ارمغان آید بنزدیک

بر شاهان نشاید شد تهی دست / مگر باشد دل شاه از زحمت مست

اگر خواهی تو شرح این حکایت / بجو در جان مجوب این عنایت

روان گشتند ده فرزند یعقوب / بسوی مصر بهر روی مطلوب

جو در راه او فتادند آن غریبان / که جان بدهند بهر لقمه نان

که قصد جان یوسف کرده بودند — دل یوسف بسی آزرده بودند

مپندار ای ستمکار بداندیش — که ناید فعل تو اندر پس و پیش

بسوی یوسف آمد پیک حضرت — که یزدان می نهد بر جانت منت

که اخوانت همی آیند در راه — ترا گر دم از آن احوال آگاه

باستقبالشان رو ای خبردار — که محتاجند و سرگردان و بیکار

نکشته تخم نیکی در جهان هیچ — ز فعل خویشتن دارند صد پیچ

تو ره نکو دار ای یوسف مکافات — که ایشان کشته اند از فعل خود مات

چو غنچه یوسف خندان ز بی کین — برون فرمود با رسم سلاطین

سپاه و خویش و فرزندان بیاراست — ولی با کس نگفت آن آیت راست

ده و دو روز چون بگذشت از آن روز — رسید آن کاروان با آتش و سوز

ابا آن کاروان بد ده ستاره — که بد آن شکلها جای نظاره

سر مرکب کشید آن ماه چاهی — که بد زیبنده اقبال و شاهی

ما

ره آن کاروان با جمله اخوان — به پشت آن لشکر یوسف شتابان

که یوسف بود بس مکار و طرار — ز مکر حسن خود می شد گرفتار

ابا خود داشت یوسف نور چون ماه — که بد مقبول و بس دانا و آگاه

نظر در روی باب خویش میکرد — دل کنعانیان هم ریش میکرد

که میشد محو در کنعانیان هم — گهی خرم همیشد گاه پر غم

بپرسیدش پدر کای ماه پاره — چه می بینی درین روی و نظاره

چه می بینی درین روی نکو زود — چه می یابی درین انوار و آن دود

بگو در حال تا مجنون نگردی — که دنگ و غافل و بیچون نگردی

که تو طفلی بسر پای مست حیران — که تا عارف شوی از سر انسان

بگفتا با پدر آن نور دیده — که آشوبی درین جانم خزیده

که می بینم شما با اهل کنعان — چو نور کوکب و خورشید تابان

من آن استارکان و نور خورشید — یکی دانم یکی چون روز اسپید

ن

تمام مصریان چون کاه برگند | چه گر با نقش پیکر بس بزرگند
یکی نوریست در چشم تو ای باب | کز آشوبش جهانی رفته در خواب
در آن استارکان این نور پیداست | از آن زو جان من حیران و شیداست
پدر گفتا ابا فرزند دلبند | که ای جان پدر بشنو یکی پند
که مردم را مکن آگه ازین نور | چو جان این نورها میدار مستور
بگویم با تو من این راز یکسر | بشرط آنکه نابی در برابر
که گر فانی نباشی در بر من | نه بینی غیر نقش پیکر من
تو اکنون حالیا آن ده تن پاک | چو کوه مرز و دشان بردار از خاک
ببر شان تا بحمام ای دل باب | بشو سر تا قدمشان با گل و آب
بدست خود به شان آب آمیز | به تن شان عود و مشک ناب میریز
بپوش آنکه بهریک خلعتی خوب | که در سر طلب یابی تو مطلوب
پس آنکه شان بجای خاص خود بر | غلامانه بایست اندر برابر

سه نوبت خانهای چرب و شیرین | بنه در پیش شان با خلق و تمکین
چو سفره آوری با نعمت و آش | خدارا ای پسر شیرین سخن باش
اگر سرکه بود ور زهر و تریاق | چو شهد و شیر باشد پیش مشتاق
وگر باشد نبات جان جناب | چو گفت تلخ باشد نیست جز ناب
بجای آورد نصح باب آن نور | به نزدیک آورم آن قصه دور
همی گفتند آن اخوان در آن حال | چه گر غرقیم ما در عز و اقبال
ولی این عزت شه معتبر نیست | که قسم ما ز شه جز خواب و خور نیست
دل ما کی شود راضی درین باب | که ما دیدار خواهیم و غم و تاب
چو آید پیش ما آن خادم خوب | بباید گفت مقصود ات مطلوب
اگر ما گاو می بودیم یا خر | درین پروار می بودیم پیکر
که ما مشتاق و سرگردان شاهیم | نه چون اهل جهان جویای کاهیم
زبهر زاد ره همچون غریبان | درین شهر آمدیم ای چشته نانان

مسافر همچو باد آید رود زود ... درین آمد شدن حاصل کند سود

جمالی پردهٔ خوبان مدر فاش ... که چون آیست و شیر این نقش نقاش

که در فانی یکی نورست باقی ... که جایی باده و جایست ساقی

ای عزیز معنیٔ وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم
وهم له منکرون در تاویل ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی
باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین
فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون قالوا
سنراود عنه اباه وانا لفاعلون بشنو و حاضر باش
که بقصهٔ یوسف و برادران علیهم السلام مشغول نشوی
که امروز حقیقت قرآن با من و تو کار دارد تا تو نیک از
بد فرق کنی این نکته نگاه دار که یوسف با برادران میفرماید
که کیل من پرست و وفایی در کیل من هست و نیز فرموده

که انا خیر المنزلین اگر سالک خود را حاضر دارد در راه باشارات
قرآن برد و اگر غافل باشد بذکر گذشتگان مشغول شود
اگر مقصود آیات همین بودی که فاش است مقطعات
نبودی سنت الهیست که مقصود کلی در پرده کند در گوش
بنظم دار که نظم پرده می درد و میدوزد بنظر دانایان
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

چو شد روز سوم اولاد یعقوب ... فغان کردند بهر خویش و مطلوب

چو خوان آوردن آن مه پای مه روی ... بر مهمان نهاد آن خوان خوشبوی

بخشم اندر فزودند آن غریبان ... نمی بردند دستی جانب خوان

برانو اندر آمد زود مه شا ... بخاک اندر نهاد آن روی زیبا

که برگوید تقصیرات ما چیست ... بدانم من که مقصود شما چیست

برآوردند اخوان جمله افغان ... که ما را کن خلاص از بند و زندان

زیعقوب نبی داریم پیغام
ببر ما را بنزد شاه باکام

ابا خود هم برای ارمغانش
که از یعقوب آوردیم وا باش

نمی نوشیم ما امروز این خوان
سبک بردار و زین سفره نان

که ما اولاد پاک آن خلیلیم
بغربت در چنین خوار و ذلیلیم

نخورده جد ما بی میهمان نان
زبهر دو پسر جان میکرد قربان

عزیز مصر ازوی نیست بهتر
ابا ما او چرا ناید برابر

چو بشنید این سخن میشای حیران
بر بابا دوید آن میر میدان

بگفت آن لفظها بس خوب و زیبا
چو شیر و شکر اندر پیش بابا

که میشا خوب و بس شیرین سخن بود
که بد فرزند دل نه از خون و تن بود

زلیخا زاده بود آن زاده عشق
خوشا آنکس که شد افتاده عشق

مخوان انسان که از عاشق نزاید
که عشقست آنکه قامت میفزاید

مریدی کونه بیند آیت عشق
عجب دارم که بیند غایت عشق

زذکر و صوم و خلوت ای طلبکار
نه بیند کس بعین دیدار دلدار

به بیند نور از نزدیک و ز دور
ولی گردد ازان انوار مغرور

چو شیطان گردد او خودبین و خوددوست
زدنه روزیش نبود بجز پوست

حریفان مغز نوشند استخوان او
که قانع گشته انداز رنگ و ز بو

خلایق زان چو خر در زیر بارند
که از عشق و ز دل بویی ندارند

بتقلید و بزرق و مکر و تلبیس
بهم رانند غوج و میش و ابلیس

ازان باشند دائم پیش وسواس
که نشناسند ناس و مکر خناس

جهان میدان خناس است ای ناس
گر از ناسی مرو در کوی خناس

کسی بگریزد از خناس ای یار
که نارد روی در دنیای مکار

نگوید باغ من کاه و خرمن
نگوید لشکر من کشور من

ازان آن احمد مختار یزدان
غلامی خواست آن سلطان

که چشمش بر رخ فانی نیفتاد
که هر کو بنده شد شادست و آزاد

دوران

بریش هر کسی خندیده این دهر — بجام ابلهان ریزند این زهر

اگر خواهی بدانی کیست عاقل — کسی دان کو نشد مشغول آفل

هر آنکس کو اسیر آفلا نیست — اگر پیل است ور شه زود مات است

چه گر در پیش اسپان چون پیاده — همی گردند مات و شه ستاده

بهل تا دست برد آید بمیدان — به بینی کیست پیل و شاه دوران

اگر گر نیستی ای شیخ طامات — بگفتم فاش مقصودات آیات

و گر افسانه خواهی و حکایات — رو از پیرزنان پرس این روایات

جمالی نقد می نوشد پیاله — که بیزار است از نسیه و حواله

ای عزیز هر که خواهد که نفع از کیل وافی ببرد در منزل نیکان در آید یعنی به نیکان نشیند قوله تعالی اوف الکیل وانا خیر المنزلین گوش بنظم دار وصلی الله علی محمد و آله وسلم

بدو گفتش که ای میشا بیا پیش — که تا بنمایمت بیگانه و خویش

بدان اول که آن گردان پر زور — که هستند اینچنین مغرور و مشهور

من و ایشان هم از یعقوب زادیم — درین کشور ز هم دور اوفتادیم

کنار رود نیل ای محرم دل — یکی کاخیست از زر نیست از گل

که کس هرگز ندیدست آن وثاقم — که طاقیست آن و من حیران طاقم

به شبها ساختم آن خرگه صاف — در آن منظر حقیقتهاست بی لاف

نشان لوح محفوظ اندر آنجاست — یقین مرآت روی زشت و زیباست

خیال و فعل هر کس ای دل ناب — نوشته فاش همچون فصل در باب

به پیش از مرگ هر کو آن نشان دید — قیامت پیش چشم خود عیان دید

برو بار دگر با روی اخوان — بکش اندر نظرشان نعمت و خوان

بگو گفتم سخن تان در بر شاه — صباح زود می آید بدرگاه

وثاق خاص خود کرده معین — که هیبت آن خانه شب چون روز روشن

مرا فرموده شاه نیک بختان — که فردا تان برم جای بلندان

ندیده هیچ مهمان این عنایت | درین عزت روا نبود شکایت
ولیکن یوسف خوش خوی مکار | کشیده بود هر نقشی بدیوار
دران شب که فزود زندان شکایت | که طاقت شان نبد اندر عنایت
بشد یوسف دران حسبت و چالاک | نوشت از عبرانی خط خویش پاک
چنین بنوشت زیر صورت خویش | که جان ریش او میشد دگر ریش
بزیر نقش خویش و نقش اخوان | نمود آیا نشان بیدا و پنهان
که ای خوانندگان دارم سوالی | بگوئید این جوابم بی ملالی
که هر کو می نتاند خورد این جام | ابا این عزت و این لطف و اکرام
چرا در چاه اندازد برادر | بندهد آب و اندازد در آذر
کسی کو نیست با این خلق و خو یار | چرا طفلی بخاک اندر کشد خوار
چو بنوشت این همیشا داد مفتاح | که بستان این کلید کشف ارواح
بر آن ناصبوران دل آزار | که تا بینند فعل و روی کردار

مگر ز احوال خود شرمنده گردند | بنزد زندگان چون بنده گردند
دران باب ای پسر تو چشم بر بند | بگو من عامیم با خویش و پیوند
عزیز مصر هم عامی و خاصیست | نمیداند که اسم او کدامیست
نداند نقش اسفید و سیاهی | ندارد غیر الطاف الهی
نمی داند کسی کان شه کجا هست | شهیست و شب همه شب در گدایست
ندارد هیچ همرازی درین دهر | غلامی بود او اول درین شهر
همه ارکان او چون او خرابند | بپای مردمان همچون ترابند
اگر گویند راز دل زما نها | بگرید بهر ایشان آسمانها
جمالی راز خوبان فاش منما | که اندر پرده بهتر روی زیبا
چو مهر پرده دراز مشرق جان | برآمد تا نماید روی اخوان
بشد میشا بر اخوان با با | ابا خود بردشان در کاخ زیبا
دران دار آن مهمان باشان بلغزند | که میدیدند آنچه کس ندیدید

ابا خود ارمغان آورده بودند بسی سعی اندران هم برده بودند
ازان شرمندگی و فعل مکروه برامد گردشان اسپاه اندوه
جهان دلتنگ گشتند آن غریبان که شد آن کاخ سلطان همچو زندان
چو میشا دید نقش و حال ایشان دلش از فعل ایشان شد پریشان
به پیش باب شد احوال برگفت هر آنچه دیده بد فی الجمله برگفت
بدو گفتش که آنها نقش حالست زبان در حال دل تحقیق لالست
گواه حال من غیر از دلم نیست که کس عارف زراه و منزلم نیست
یقین احوال صاحب حال داند که مقصودات دل بی قال داند
که نقش نیک و بد هر دو جادست تو نقش نان مکو ناپست وزادست
برو میشا چو من پستاری می باش ز بهر ذکر ماضی خویش مخراش
به ستاری فزای جان بابا نبادانی بعالم روی بنما
که دانایی صورت عین جهلست نباشد خودنما آنکس که اهلست

چه گردانی مگو استاد کارم بگو جز نیستی خود نیست کارم
که تا آن جاهلان خویش برور کنند این مغلطه در حال باور
که تا از نامراد خود برآرند بگو هم ارمغان با خود بیارند
بشد میشا دگر همچون غلامان ز نزد یوسف آمد پیش اخوان
بگفتا شه همیخواند شما را نوازد تان بلطف بی مدارا
ببرد آنها بنزد تخت یوسف ولی غافل بدند از بخت یوسف
بزیر پرده شد یوسف در آن حال که تا پنهان شود ان نقش اعمال
که سالک عاجزست اندر بدایت نه بیند به رخ ور وی عنایت
که هر کو گشت دانای روایت نه بیند روی زیبای عنایت
درین میدان عنایت کن مبناد عنایت جان ابله را کند شاد
دگر آنکه نباید منت و آسان ابا عاشق نمودن روی جانان
که هر کو منت یابد وصل جانان نداند بود وجود اصل جانان

اگر عارف نباشد مست و هشیار / نداند قیمت دیدار دلدار
که در وصل ای پسر جای ادب نیست / اگر واصل ادب بیند عجب نیست
ادب باش ای پسر تا نیست گردی / ادب کور و چو جام عشق خوردی
ولی آثار عشق اندر جهان نیست / جهان در غیر اسم این و آن نیست
جهان مشغول اسم و ننگ و نامند / که چون انگور طامد ترش و خامند
بگفتا یوسف اندر زیر پرده / که ای مردان مرد راه برده
به سیمای شما نوریست پیدا / که عقلم میشود زان نور شیدا
ازان در پرده رفتم ای ظریفان / که من هستم وزیر خاص سلطان
اگر بگریزم از نور چنین فاش / شوم از عاشقی رسوا و اوباش
اگر در پرده بگریزم بعین من / نباشم حاکم روی زمین من
ز بهر عقل ربایم امین کرد / چه گر من خواستم فضلش چنین کرد
بسی خواهندگان درگاه و بنگاه / همی غلطند اندر خاک درگاه

ز آه و ناله شان شه را خبر نیست / ز بی مغزی دعاشان را اثر نیست
یکی قول دگر بشنو درین باب / که فرضیت این شنیدن ای جگرتاب
دعای مقبلان خاص الله / اجابت نیستش در صورت راه
که مقبولان اگر نالند در راه / عجب نبود که با دردند همراه
که شه با مقبلان دارد نظرها / نباید دید در وی خیر و شرها
بسا گنج گران در خاک فانیست / که مقصود حیات جاودانیست
نه سیم است و نه زر نه لعل و گوهر / نه تاج است و کمر نه مهر و کشور
انیس مقبلان بی سر و پاست / اگر فانی شوی گنج فناش پیداست
بگوییدای مهمان احوال خود باز / که من هستم وزیر شاه پرناز
دروغ اینجا مگوییدای غریبان / که پنهانند اینجا که حریفان
چه میخواهید و ز قوم کیانید / میان آیید و خود را وارهانید
بگفتند ای شه و سالار ایام / ز کنعان آمدیم از بهر انعام

نک این مکتوب یعقوب پیمبر — که بنوشتست سوی شاه کشور
بکنعان در کنون قحط عظیم است — زبهر ما پدر در خوف و بیم است
بخوان مکتوب و بستان ارمغانش — جوابی ده زآیات و نشانش
ستد آن ارمغان و نامهٔ باب — دگر پرسید با تعجیل و اشتاب
که بر گویید بیشم ذکر خود باز — میان آرید با من جملگی راز
زخویشان و قبیله راز گویید — همه نیک و بد خود باز گویید
برادر وز بنی عم تان دگر کیست — بگویید آنچه هست و بود و نیست
بگفتندش که ای شه نیست ما را — بغیر از یک برادر آشکارا
که فردست او ابا ما نیست دایم — که اندر خدمت باباست قایم
شب و روزش برخود می نشاند — دعاها بر سر او میفشاند
صغیر ماست بن یامینش نامست — به بیرون آمدن بر وی حرامست
که باب از ما دراو یک پسر داشت — که از عشق رخش خون در جگر داشت

که خود را بود و بس حیران و سرکش — نجستی روز و شب جز تیر و ترکش
به سینهٔ مرد و زن دایم زدی تیر — نخوردی جز زجیر از دست او تیر
نبد راضی ابا درویشی ما — که عارش بود او از خویشی ما
بدی میلش ببازار و خرابات — شکست و مسکنت کم بد در آن
ذات
ابا طفلان اگر رفتی ببازی — نکردی غیر حکم و سرفرازی
حقارت در جهان کردی نگاهی — نمی آمد بچشمش هیچ شاهی
چو آهوی تتار آن تند رفتار — همی جستی بهر سو ضرب و آزار
ابا ما میل صحرا کرد آن پور — که تا بیند جهان نزدیک و از دور
بصحرا در ابا ما او نمیساخت — ابا دام و دد صحرا همی باخت
درآمد ناگهان گرگی بردش — لطیفک بود در یکدم بخوردش
بغیر از پیرهن بر جای نگذاشت — خدا روزی گرگش کرد در چاشت
جهان در چشم ما شد تنگ و تاریک — چو پیلی کور و دد در راه باریک

لباس ماتم اندر بر فکندیم | فغانی در همه کشور فکندیم
ابا چشم تر و با نالهٔ دل | در و دیوار ها کردیم چون گل
پدر بشنید آه و نالهٔ ما | بیامد زود در دنبالهٔ ما
دران فریاد مان بد ذکر یوسف | نبد در جان ما غیر از تاسف
چو یعقوب آمد ان احوال بد دید | دو رود خون روان از چشم خود
ز ما رنجید و روز ما نهان کرد | بخلوت رفت قصد ملک جان کرد
کنون جز روی بنیامین نه بیند | کجا چشمش که روی کس نه بیند
دل خود را به بنیامین کند شاد | که زهرش نیست کز یوسف کند یاد
دل ما در غم آن طفل و آن پیر | همیشه هست اندر بند و زنجیر
کرم فرما و لطف و جود ای شاه | که چشم آن فقیران سوخت در راه
پس آنکه گفت با کیال سلطان | که کشک و پشم کن در بار ایشان
بده شان ده شتر با نعمت و بار | شتر های قوی خوب رهوار

بده شان باز آن خرقهٔ براهیم | ببر بسیار در دست فراهیم
دگر بار ارمغان بد کفش یعقوب | که با جر یافت از وی سر مطلوب
که بد آن نیز میراث براهیم | بجود بر داشت آن هم شاه اقلیم
همه شب یوسف صدیق مهروی | نهادی کفش با با بر سر و روی
بگفتی کای بصیر ظلمت و نور | که در چشم خرد هستی تو پر نور
که جان من درین ظلمت نگهدار | بلطف خود سر و پایم بره دار
کمی دانم که از کم گشتگانم | که مشهور و گرفتار جهانم
اگر توفیق تو دستم نگیرد | عجب گر عدل تو عذرم پذیرد
خداوندا بحق کرد این نعل | که در جانم منه مهر زر و لعل
که دانم مهر زر مایهٔ جدائیست | که این بود جهان پشک هوائیست
هر آنکو خستهٔ آز و هوا نیست | خدا با اوست او از حق جدا نیست
جمالی راز دل پنهان نگهدار | مجو در روی عالم راست زنهار

ای عزیز سخن در معنی ولما جهزهم بجهازهم قال ائتونی
باخ لکم من ابیکم الا ترون انی اوف الکیل وانا خیر المنزلین
فان لم تاتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون قالوا
سنراود عنه اباه وانا لفاعلون وقال لفتیانه اجعلوا
بضاعتهم فی رحالهم لعلهم یعرفونها اذا انقلبوا الی اهلهم
لعلهم یرجعون بجان طالب راجع شد اکنون گوش
باشارات مطلوب دار در معنی فلما رجعوا الی ابیهم قالوا
یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له
لحافظون وبشنو تا آگاه حال شوی گوش بنظم دار وصلی الله
علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم تسلیما

بر خود خواند یوسف باز کیال | که بد در دست او مفتاح هر مال
که رو بنمایشان ده گنج گنجین | که باشد پر ز جوهرهای رنگین
بنه در گنج دیگر بدره چند | عیان بنما همه بی بار و بی بند
ببر آن قوم حیرت تا بپیش آن گنج | بگوشه داده این اموال بی رنج
که بنیامین بیارید و بپتایند | که تا خود را ز غصه وارهانید
یکی زان و بیست و ده شمارا | نمودمتان ره گنج آشکارا
وگر نارید بنیامین ابا خویش | زما نفعی نه بینید از کم و بیش
بشد کیال وگرد آنها روانه | نمود آن گنجها بهر بهانه
چو دیدند آن ضعیفان گنج بسیار | دو دل گشتند و سرگردان و بیمار
دگر یوسف چو طراران ره زن | سر ره شان گرفت از مکر و از فن
زاخوان باز یک تن پیش خود خواند | بر خویشش بصد اعزاز بنشاند
ربودش دل ز خلق و وعده تا مال | یهودا گشت از آن گفتار خوش حال
چو یوسف دید اندر پرده آن حال | که شد جان یهودا پست اقبال
بزیر پرده در جام محبت | دگر بر کرد ز الهام محبت

دل و جان یهودا خوش برآشفت
که یوسف سر بسر احوال بر گفت

چو یوسف بود آگه بر لب چاه
که میکرد این برادر ناله و آه

بیامد نور شفقت اندر آن دم
که تا آتش زند در خرمن غم

درآمد پیک حکمت در برابر
که ای یوسف تو فرمان خدا بر

تحمل کن مگو اسرار خود باز
که در سر تحمل هست بس راز

دل یوسف شد از الهام حق شاد
ز ذوق حال شد سرسبز و آزاد

ستد القصه اقرار از یهودا
که بنیامین بیارد فاش و پیدا

روان گشتند آن کنعانیان زود
که می دیدند بی بیع و شرا سود

بکنعان تا خشد از آتش گنج
همی بردند بهر باب خود رنج

چو در کنعان شدند اندر بر باب
بآشوب و به تعجیل و به اشتاب

بر بابا گشادند آن سر بار
جواب نامه آوردند و اقرار

صفتهای شهنشه باز گفتند
بگوش باب نی آواز گفتند

که شاه مصر بی مثل و نظیرست
که خود شاهست و خود میر و وزیرست

گهی در پرده گوید راز مشهور
گهی آید بمیدان فاش و مستور

جهان غافل ز فعل و مکر و دستانش
نمی بینند رویش غیر مستانش

نظر دارست و غمازست و دلجوست
بخوبی نیز میگویند مه روست

ندیدیمش ولی رازش شنیدیم
ز سوز عشق او بس خسته دیدیم

ربوده دل ز ما ز آواز خوبش
همی دادیم جان نادیده رویش

نظر دارد با ما و شما هم
نهاده بهر ما بس مال و درهم

ولی موقوف بنیامینست ای پیر
بحال ما نکرد او هیچ تقصیر

چو بشنید این سخن یعقوب بیمار
بخاک انداخت دیگر کفش و دستار

همین میگفت در فریاد و در زاری
که ای صانع یقین تو دل نداری

که دل رحم آورد بر زاری دل
نداند غیر دل بیماری دل

که از گل هر زمان صد دل بسازی
که فردی و غنی و بی نیازی

دو چشم دوختی و سوختی جان | دلم هم می بری دایم به آسمان

که ذکر شاه مصر آمد بمیدان | کجا دل ماند اندر کوی کنعان

جو بشنید نداخوان این مناجات | که شد یعقوب در میدان دل‌ها

دلیرانه بر پا بنشستند | سبوهای خرد در هم شکستند

بتفصیل آن صنعتها بگفتند | جو شهد آن زمر در کامش نهفتند

که اسرارش از آن اخبار شد شاد | یقین شد راضی از دستان استاد

بپرسید از کتابت وز بضاعت | بگفتند آن عنایات و شناعت

بضاعتها که پنهان کرده بد شاه | عیان کردند بیشش پیر آگاه

ازان خوش دل بد نداخوان [illegible] | که نگرفته شه از سوغات ما هیچ

بخرقه خلیل و گفت ای پیر | که چشمش نیست سوی سود و توفیر

پس آنگه گفت پیر از بی قراری | که بنمایم شما را رسم یاری

اگر خوش دل بدی با فعلتان شاه | نکردی ارمغانتان باز همراه

وگر کردی قبول این تحفه‌تان میر | نمودیتان یقین آیات تقدیر

اگر با خویتان بودی بدل دوست | شما را ره ندادی جانب بوست

شما را راه دادی در معانی | نمودی تان حیات جاودانی

ندادیتان طعام چرب و شیرین | نکردی بر شترتان بار سنگین

بخود مشغولتان کردی یکبار | نمودی سرزمانتان روی رخسار

دل مشتاق باید ای جمالی | که نارد روی در ملک از زوالی

دلیری باید و همت بلندی | که تا ندگردد پستی در کمندی

معنی قالوا یا ابانا منع منا الکیل فارسل معنا اخانا نکتل وانا له لحافظون قال هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم قالوا یا ابانا ما نبغی هذه بضاعتنا ردت الینا ونمیر اهلنا ونحفظ اخانا ونزداد

بکیل بعد ذلک بکیل یسیر یک وجه شنیدی یک وجه دیگر بشنو تا نومید نباشی و قدم در راه نهی و بجان در نمانی گوش بنظم دار تا خوش دل گردی وصلی الله علی محمد و آله

جواب پیر دادند آن جوانان / که ما دیدیم روی لطف و احسان

دو گوش ما بعهد شاه آزاد / یقین بشنید و دل مان شد ازان شاد

اشارت کرده شه ای پیر دانا / که هر کو آورد اسپی نکی بر ما

دهیمش هر یکی ده چند در حال / اگر جان بد بهد او ور خود زر و مال

که سلطان غنی محتاج ما نیست / چه داند هر که با او آشنا نیست

بهل ای باب شهرستان جاوید / که بنیامین بهم آریم با زید

رهیم از بیم او از فقر و افلاس / نیاید در دل ما باز وسواس

عیال ما ز ما خشنود گردند / بگو تا کی بی نا بود گردند

اجازت داد یعقوب ستمکش / بشرط راستی پاک و بیغش

قوله تعالی قال لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم فلما آتوه موثقهم قال الله علی ما نقول وکیل صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله الکریم

صحف آورد باز اندر میانه / که بعد از شرطشان نبود بهانه

به پوران گفت آن پیر از سر درد / که پیمان نشکند هر کو بود مرد

بیایید ای حریفان طمع دار / بیاد آرید جرم خود بیکبار

ابا من کرد باید تان یکی عهد / که بنمایید اندر راه بس جهد

دهم سوگند تان بر سر آیات / که آن سر نیست الا جوهر ذات

محمد دان یقین آن جوهر ذات / عرض پیدا و پنهان سر آیات

عرض ماییم و جوهر اوست بیشک / که ما جسمیم و بس سر اوست بیشک

محمد کاینات سر الهیست / که تفریق و رفیق هر کماهیست

بدو تان میدهم امروز سوگند / که جای آرید با من عهد و پیوند

اگر ناید بتر تان ضربت غیب / نخواهم تان شنیدن شبهه و ریب
قسم شان داد بر اسرار احمد / که بد پیدا درُ انوار احمد
دگر فرمود یزدان ناظر ماست / ندارم شک که دائم حاضر ماست
ولی فرضیت بر غالب نصیحت / که خوش زادیست در طالب نصیحت
که در ره نیک و بد بسیار باشد / نصیحت چون رفیق و یار باشد
هر انکو بشنود نصح بلندان / بود بی پسته چون گل شاد و خندان
نصیحت مرد را بیدار دارد / چو طوطی صد هزار آثار دارد
نصیحت آیهٔ فضل الٰهیست / نصیحت آیهٔ سرخ و سیاهیست
نصیحت رحمت پروردگار است / نصیحت رهنمای هر دیار است
نصیحت خضر و الیاس معانیست / نصیحت آب جوی زندگانیست
هر انکو نصح اهل دل پذیرفت / بچنگ آورد ملک جاودان مفت
جمالی شرح ناصح کن خدا را / بگو خود کیست ناصح بی مدارا

ای عزیز صفت ناصح آنست که بی طمع باشد و مشفق و مهربان جمیع مخلوقات باشد و آنچه بخود پسندد به دیگران بسندند و عارف باشد در ستر انسان تا تواند که در نصیحت عدل کند و ناصح می باید که متحمل باشد و زود زود از مبتدیان نرنجد اگرچه داند که با او دروغ میگویند ای عزیز ناصح می باید که ستار باشد و نصیحت در لباس شرع گوید ناصح می باید که دلها را از دل رباید و عاقلان را عقل رباید و جاهلان را مات گرداند ناصح می باید که بی امر حق زبان در دهان نجنباند گوش بنظم دار و حاضر نکته باش وصلی الله علی خیر خلقه و مظهر حقه محمد و آله و صحبه و سلم

چو بر بودند بنیامین ز یعقوب / که تا از بر دنش یابند مطلوب
در آن وقت جدایی پیر فرمود / که ای آنها که ره خواهید پیمود

زهم غایب مباشید ای جوانان | بهم باشید دایم فاش و پنهان

بشب در سر روید اندر بیابان | که تا آسان برید این ره به پایان

مخالف هر طرف اندر کمینند | که دایم در خیال جنگ و کینند

بشکل انسان و خوی دیو دارند | بسوی ره روان صد ریو دارند

بریش و طره آرایند خود را | که شیادند و زراقند و خود را

که بد بینند و بد رایند و بدخوی | که بنمایند در یکدم دو صد روی

همیشه متفق باشید در راه | که دشمن نیست مرد قوم آگاه

جو روی منزل جانان ببینید | به شادی هر یکی کویی گزینید

اگر کویند کر سازند خود را | ره دیو صد ریو از بیوند خود را

قوله تعالی وقال یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة وما اغنی عنکم من الله من شی ان الحکم الا لله علیه توکلت وعلیه فلیتوکل المتوکلون صدق الله

ابا پوران جنین گفت آن پدر باز | که حق بگشود تان بر روی در باز

کنون یکتا شوید و فرد باشید | بمیدان وصف اندر مرد باشید

ز هر بابی که خواهید ای بلندان | همی رانید مرکب سوی میدان

اگر با هم بشهر پستان درآیید | به بدچشمان مبادا رخ نمایید

که چشم بد پی نیکان است دایم | ازان نیکی همی پنهان است دایم

بغربت در همان بهتر که خوبان | جو یوسف دائما باشند نهان

زنا مردان بپرهیزید زنهار | غریبانه روید اندر بر یار

جو شهر اندر درآیید ای ملیحان | مکان سازید در ایوان سلطان

که بنیامین شما را خوش دلیلست | بنزدیک رسل جون جبرئیلست

زیعقوب آن نصیحت گوش کردند | زبان از ذکر آن خاموش کردند

که بنیامین کمر می بست جالاک | جه کرا فتاده بد یعقوب در خاک

وزان سو یوسف مهجور مستور | دلش میخواست گردد فاش و مشهور

دل یعقوب هم بس منتظر بود | که کوشش جانب الهام سر بود

وز آن سو هم کران بد کوش اخوان | که تا بیدا شود اسرار بنهان

تو کر آکه شوی از مکر یزدان | نه جنبانی زبان در هیج میدان

که تا همجون فضولان در قیامت | نه نوشی دائما جام ندامت

خبر جون یافت یوسف ز آمدن شان | که می آیند سوی مصر اخوان

دکر مهروی کنعانی برون تاخت | نهان جون باز در برجی وطن ساخت

که زوتر روی بنیامین به بیند | کل خندان ز رخسارش بجیند

خوشا آندم خنک آن وقت وحالی | که بیند جشم یاری روی یاری

خوشا آندم خنک آن روزکاری | که یابد عاشقی بوی وصالی

قیامت باشد آن ساعة که مستی | برافشاند بروی دوست دستی

سماع عاشقان آندم حلالست | که دلها دلبر خود در وصالست

دل مشتاق داند قیمت وصل | بکسب و کار نبود همت وصل

تو نشماری بوصل این دیدن دوست | محبت وصل دان نی زحمت پوست

جه کر در پوست باشد روغن ای دوست | نه بیند غیر در دآن سر که در اوست

بجز عاشق که داند وصل جو جود | که عشقست آنکه داند اصل جو جود

خرد فرعیست واصل آن عشق پاکست | که کنج عشق جایش شیب خاکست

بیا جون خاک شو در پای مردان | اکر باید ترا وصل بلندان

که حق بیشک عدو بود و هستیست | که هستی فاش و روشن عین بستیست

جمالی دکر مستان کن خدا را | مجو انوار دل در سنک خارا

ای عزیز کوش باشارت حال دار و بدانکه وادخلوا من ابواب متفرقة جه اشارت میکند ای عزیز جون سالک به استقامت و به جمعیت رسید البته مستمع راز غیب شود و بسماع مشغول شود که جسمش شنوا شده باشد از بهر آن در رقص می آید و جون اقوال غیب بشنود جشمش به بیند آنجه دیکران نه بینند بعد از آن بهر در که خواهد در

حرم عزت درآید واختیارش همراه نباشد بلکه او حجاب
او باشد چه جای غیر او درین حال روی در هرچه کند
قبلهٔ اوست ازبهرآنکه محرم حرم محبتست که طاعت
برضای دوست کرده باشد نه بتقلید اهل صورت و
آنها که خود را وطاعت خود را بینند وازحق مراد خود خواهند
چون برادران یوسف باشند که یوسف را ازپدر خواستند
تا یوسف نباشد وخود باشند درآخر کار بجهت مشقت
بی اختیار بثواب آن برسند ولیکن لذت ازطاعت
نه بینند که قصدشان مراد خود بوده باشد و یعقوب
اگرچه بی اختیار ازسر مراد خود برخاست درآخر کار بمراد
خود رسید و یوسف چون می بردندش وخبردار احوال
خود نبود که هیچ خواست نکرده بود بحقیقت خود رسید

و بنیامین نیز داخل مجذوبانست ای عزیز غرض آنکه
آنجا که عنایة کلیت سالک هرچه از برای خود خواهد
اجابت نشود که حق تعالی آن بنده را از برای خود میخواهد
البته نگذارد که بهیچ مشغول شود پیر کامل آنست که هرچه
نفس مرید خواهد خلاف آنش دهد اگر خلوت خواهد
بکثرتش مشغول کند واگر کثرت وبزرگی خواهد بسختیها
سختش مشغول کند تا نفسش تسلیم شود غرض آنست که نفس
سالک حلیم و فرمان بردار باشد نه گردن کش و
جبار شود نعوذ بالله من غضب الله که اگر نفس این سالکان
روزگار پیدا شود چنانکه هست عالمیان به بینند که چه زنارها
بسته اند شکر حق سبحانه و تعالی اش می باید کرد آن شخص
که ازمشهوران عالم نیست وصلی الله علی محمد وآله

جوان اصحاب کنعان ره بریدند | در دروازه ها از دور دیدند

جدا گشتند از هم جمله اخوان | که تنها خوش بود دیدار جانان

که جانان هست فرد و طالب فرد | ز کثرت می گریزد پیشگی مرد

کسی کو با تعلق باشدش کار | نه بیند هیچ خشنودی ز دلدار

بس آنکه هر یک از بابی چو جاسوس | بپوشیدند خوش وارونه ملبوس

بیک دروازه یوسف منتظر بود | که گوشش سامع اسرار سر بود

نشسته بود یوسف فوق آن باب | که بنیامین رسد از جانب باب

قضا را رفت بنیامین از آن در | که بد جذاب بنیامین برادر

به پیش خویش خواندش شاه مکار | غریب آشنا خوی گرفتار

بر و آویخته پرده دو صد رنگ | که تا جوینده گردد خیره و دنگ

که گر این نقش بنود بر سر و پایش | شود رسوا بعالم روی نقاش

به بنیامین چنین فرمود دو روی | که ای ره رو چه میجویی درین کوی

بگفتا قصه ما نیست کوتاه | که نتوان گفت شرحش بر سر راه

بگفتا یوسفش کای مرد دلتنگ | بروی که بگو داری تو آهنگ

بگفتا باز بنیامین اباشاه | که بودم من اباده مرد همراه

ز کنعان می رسیم ای مرد دربان | مرا آورده اند از ام سلطان

همه هستیم از اولاد یعقوب | ز تاب قحط ما گشتیم مغلوب

شه مصری که مشهور جهانست | بسی غافل ز سوز اهل جانست

مرا بابیست پیروز زار و مهجور | که جز من داشت همچون من یکی نور

نصیب گرگ شد جسم و دل او | چنین شدای برادر منزل او

دل زارش ابا من بود خرم | مرا کرده جدا از وی باستم

همی نازد مگر با شوکت و تاج | نمیترسد ز آه و سوز محتاج

همه اخوان من همچون گدایان | به تنها در بدر نالان و گریان

مرا بگذاشتند اینجا به تنها | نشان ده سوی شه یارا بنما

زبنیامین چو بشنید این سخن شاه | غریبانه کشید از جان یکی آه

ببازو بسته بد شه جوهری پاک | که بد روشن ازو این ارض و افلاک

گران جوهر نبودی در جهان فاش | بمردندی به حسرت رند و اوباش

بهخشید آن به بنیامین غمگین | که جوهر نیست جز در خورد مسکین

که مسکینان چو بحرند و جواهر | از ایشان میشود فی الجمله ظاهر

یقین بحر محبت چون زند جوش | صدف قانع شود در مست و بیهوش

ازان شاهان کنند این در در گوش | که یعنی کام دل آمد در آغوش

پس آنکه گفت شه با طالب شاه | که برگیر این گهر رو بر سر راه

همی رو شاد تا درگاه سلطان | که آنجا جمع یابی جمله اخوان

سبک برخاست بنیامین خوش حال | که بی کسب و عمل بر بود اقبال

که بد جذاب او سلطان وافی | که بد طالب دلش خوش پاک و صافی

دل صافی همی باید درین راه | که مطلوبش نماید روی چون ماه

خاموش

دل صاف و رخ خوب و غم و درد | در آید پیشکی در خاطر مرد

چو بر بود آن گهر از یوسف آنگاه | روان شد تا در ایوان آن شاه

بدید از دور اخوان جمله با هم | که میخوردند زهر و شربت غم

که بنیامین مگر گم گشته در راه | که پیدا نیست او در درگه شاه

بفکر او بدندان ناصبوران | که آمد با گهر او شاد و خندان

گهر بنمود با قوم پریشان | مجو الفت ز اخوان وز خویشان

که دایم بهر میراث و اصالت | همی افتند در چاه ضلالت

محبت در میان خویش بنود | که از الفت جگرشان ریش بنود

محبت بایدت از خویش بگریز | بزلف کافری خوش دل درآویز

که در کفر و غریبی آشنائیست | بنای خویش بیشک بیوفا نیست

اگر باور نداری ای سبک سر | نگر در نفخ یزدان و پیمبر

که میگویند رو با خویشتن شوند | که دل با بود خود شان نیست خرسند

که هرجا که بود مهر و ارادت
محبت میکند کسب و عبادت

نداو امر حق بر خوابناکانست
که عاشق فارغ از جسم و دل و جانست

دلش دربند زلف یار باشد
تنش دربندگی رهوار باشد

بپای دوست هردم جان فشاند
گهی فاش و گهی پنهان فشاند

بس این امر از برای عاقلانست
که غافل بیخبر از جان جانانست

ز بنیامین که بربستند یهودا
بدست خویش بست آن لعل زیبا

یهودا دست می مالید بر گنج
بخود میگفت بردم نقد بی رنج

چو روح آن جوهر غلطان شاهی
که بد آثار الطاف الهی

نهان در دست بنیامین درامد
دو نوبت بستدند و دیگر آمد

اگر چشم دلت بگشاید ای یار
ببازی هر زمان بر دوست ادرار

بمکر و حیله و تلبیس و تزویر
نیز ابی جز بی مغزان به تقریر

بخود مشغول کردی همچو مستان
ببازی عمر خود در مکر و دستان

جمالی یکزمان این پرده بردار
که بنیامین ببیند فاش دیدار

ای عزیز اشارات قرآن نهایت ندارد رمزی چند در
تاویل این آیه گذشت که ولما دخلوا علی یوسف
من حیث امرهم ابوهم ما کان یغنی عنهم من الله من
شئ الا حاجة فی نفس یعقوب قضیها وانه لذو علم لما علمناه
ولکن اکثر الناس لا یعلمون ای اخی حق سبحانه و تعالی
چند جا در کلام مجید فرموده که ولکن اکثر الناس لا یعلمون
تو نام دانایی بر خود منه و خود را دانا مدان تا بدانی که علم
حق نهایت ندارد و بدانی که ستیزه و خصومت از
جهل و نادانیست ای عزیز گفتم که یوسف بحقیقت شناخت
رسید و بنیامین بطریقت رسید و برادران دیگر در عالم
شرع بماندند اگرچه بشرف نبوت رسیدند چون به حکم و

دعا و خواهش می افزودند و یعقوب که پیر و هادی و
مرشد ایشان بود او را از حق جدا میدیدند و با او دروغ
میگفتند محجوب بماندند و آن زمان نیز که یعقوب و یوسف
و بنیامین بهم رسیدند هنوز عارف نبودند که حق تعالی
فرمود که وهم له منکرون ای عزیز محبت شخص را شناسا
میکند و غیر از اهل محبت کسی نداند که شناخت چیست
اگر بدانی که ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی
انا اخوک چه داخلیست خود را داخل اهل محبت کنی و
سر از اهل ملامت نپیچی گفت ولما دخلوا علی یوسف
اگر چه با بچه یعقوب یوسف را میدید تو اهل ملامت را
نه بینی بدانی که من چه فریاد میکنم گوش بنظم دار و از سر خود
بگذر که تو پردهٔ تو بی بحق جان عالم که محمد مصطفی است

صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ حجاب و پرده نیست
مگر هستی نفس شوم تو که چیزی که هست نمیخواهد و چیزی که نیست
بدان مشغول میشود و غیرت الهی قهار است حالیا گوش
بمعنی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه دار تا بدانی که
داخل کیستی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

جو آوردند ام یا بن برجا … بمصر اندر رشدند اخوان
بر ایوان یوسف جمع گشتند … جو پروانه بگرد شمع گشتند
خبر جون یافت از اخوان عاقل … که می نشناختند آن حق ز باطل
بتعجیل آن گروه آورد در پیش … که تا دیدار بنماید با خویش
با آیین سلاطین و ملوکان … کشیدند اندران عرصه یکی خان
بیک جا که نشاندند اهل کنعان … که تا رسوا شود آن گنج پنهان
بیاوردند شش جینی موجود … که در وی هر چه می بایست آن بود

تنها

بزیر پرده یوسف چون عزیزان | نهان شد تا نماید کیل و میزان
که در عرصات نبود جای دیدار | که تا شرمندگی یابد گنه کار
که رزق معصیت بیشک عذابست | عذاب سخت ای یاران حجابست
به پیش مردوتن خانی نهادند | عرب واران غریبان در فتادند
ز قحط و محنت ره خسته بودند | ز ضرب جوع بیحد خسته بودند
نمی دیدند کس در عرصهٔ شاه | نه فعل خویش و نه دیدار همراه
نشسته دور بنیامین به تنها | بزانو بر نهاده روی زیبا
نظر در روی جام خود نمیکرد | بجز اندوه دل چیزی نمیخورد
غریبان را کجا میل طعامست | که دلشان دور ازین جای و مقامست
که مشتاق و خراب روی یارند | غریب و بی نوای این دیارند
بجز دیدار نبود رزق ایشان | خر آنرا چشم باشد سوی کهدان
تو رزق این جهان مانند قی دان | خورند آن قی چو سگهای میدان

غریبان گر بمیدان اندر آیند | ابا رندان و سرمستان سرآیند
نه نوشند و نه پوشند و بجوشند | ازان دایم چو مخموران خموشند
مع القصه چو بنیامین غمگین | نمی دید آن طعام و جام زرین
بزیر لب همیگفتند اخوان | که بنیامین نمی پیچد مگر خوان
و یا از پیر خود آموخته شید | که کرده خویشتن در حلقهٔ قید
بنقد اینجا نهاده جام صافی | رسیده بی سبب از شاه وافی
مگر در کام بنیامین حرامست | که غافل ازچنین شیرین طعامست
بزیر پرده یوسف راز بشنید | دو گوش معنیش آواز بشنید
پس آنگه گفت با اخوان برادر | که همره تان همی بینم در آذر
چرا تنهاست آن مسکین بگوئید | ابا من شرح آن واین بگوئید
بگفتندش که ای شاه جهان بخش | ازل در حق جان کردست این بخش
که ما را سردوتن یک مادری هست | ازان مامر دوتن گشتیم هم دست

ورا هم مادری بود و برادر — برادر گرگ خورد و مرد مادر
بعالم در کنون تنها و فرد است — ازان رخ زرد و دل پر داغ و درد است
ابا ما هیچ انیسش نیست ای شاه — نه در خوردن نه در گفتن نه در راه
بس انکه گفت ماه زیر پرده — که حق این نیز هم تقدیر کرده
به بنیامین بگفت انگاه یوسف — که ای مسکین مخور چندین تاسف
بیا کامروز من یار تو باشم — انیس جان بیمار تو باشم
بیا امروز جامی خوش بنوشیم — چو می در خم پر نیکی بجوشیم
بیا امروز ای فرد ستمکش — بکام دل خوریم این جام بیغش
که ما هر دو غریب این دیاریم — غریبانه دمی رو در هم آریم
چو بنیامین شنید این راز موزون — بگوشش خوش درآمد در مکنون
بپای تخت شه خوش بر سر آمد — دل یوسف بدو خوشتر درآمد
بمکر و حیله زیر پرده بردش — رخش بنمود و اسپ و پیل بردش

جهان در اهل دل زینسان نهانند — که عالم بهر ایشان در گمانند
بحمد الله که اهل صورت ای دوست — نمی بینند انچه خوب و نیکوست
در آن دم جان بنیامین برآشفت — نه راهش ماند و نه رفتار و نه گفت
جمالی لب ببند و باش خاموش — چو بنیامین گرفتی اندر آغوش

قوله تعالی ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه ای عزیز معنی داخل اینچنین باشد تو مپندار که این برادران و یاران که بی محبت باهم می نشینند داخل اهل حق باشند بالله العظیم که بی محبت باهم زیست کردن بهر وجه که هست حرامست حرام وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وسلم

دلا گر دخل وافی خواهی از دوست — بمسکینان نشین کین خوی نیکوست
که حق میلی بجباران ندارد — که سرکش بیشکی ایمان ندارد
اگر خواهی چو یوسف شاه گردی — که تا از سر حق اگاه گردی

ست

به دل خوش بهٔ بند و جاه و زندان | که جز این نیست راه دردمندان

چو یوسف صبر کن بر جور اخوان | که تا در مصر گردی شاه و سلطان

چو بنیامین اسیرانه سفر کن | پس انگه روی در سوی گهر کن

گهر خواهی توکّل کن توکّل | که بی خواری نچیده هیچکس گل

اگر خواهی که باشه راز گویی | که غم با یار نی اناز گویی

به اخوان ساز پیچندای بلاجوی | که یوسف ناگهان بنمایدت روی

چو اخوان گر دروغت پیشه باشد | دلت پیوسته در اندیشه باشد

در آخر هم بپای شرمساری | چه گر یوسف کند هم بردباری

بروی خود مینداگل خدارا | که خواهد شد یقین مهر آشکارا

بهل تا عور گردی ای پسیه رو | درآید صورت فعلت ز هر سو

مریدانت به پندان یکبار | تو در مانی چو خر در زیر مر بار

بریش و طرّه اکنون خود بپا را | چنین باشد ره مردان خدارا

چو بنیامین اگر فردی درین راه | شود یوسف زنجیدت آگاه

گهت لعل و گهر بخشد درین کوی | گهی بنمایدت در پرده هم روی

مجرّدی برد سلطان در ایوان | مجرّد شو که بینی روی سلطان

اگر خواهی که باشی داخل شاه | مجرّد شو مجرد شو درین راه

قلندروار برخیز از سر موی | که مویی در نگنجد اندرین کوی

نه مو میگنجد اینجا نه سر و ریش | بجز مردن مجو یارا درین کیش

که هر کو مرده شد خوش زندگی یافت | نه یوسف سروری از بندگی یافت

درین ره دین خونبار خویش بو | اگر داری دل بیمار خویش بو

دل بیمار و چشم تر جا لی | بیا بی جز مگو لا ابالی

که یکسر اهل عالم همچو رندند | زسردی دایما مشغول حرفند

بهر جا که بود این حرف و صورت | نه بینی در میانشان جز کدورت

که سد راه دل از گفت و گویست | اشارات و نظر زآثار هو یست

ای عزیز گفتم که محجوبان معانی در اصل خارجند که زندگی شان از
قولیست که با دوست دروغ میگویند و خودشان باور می آید
همچون اخوان یوسف علیه السلام و قومی دیگر که اهل
طریقتند که براستی سخن از اهل شرع می شنوند البته داخل
اهل حق میشوند بجهة آنکه بلهند و چون ازبرای مراد نفس خود
همچو نابینا مین براه نمیروند آخر بدیدار میرسند **قوله تعالی**
ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک
فلا تبتئس بما کانوا یعملون ای اخی یوسف گفت که
انا اخوک نفرمود که انت اخی که در انت اخی هرچند داخل
نماید خارج باشد و در انا اخوک وجود خارج نیست عالم
یکانگیست ای عزیز چون عشق صرف در قاف ولایت
استقامت گیرد سیمرغ یک مرغ باشد گوش بنظم دارد

خاک پای اهل محبت بدیده کش تا چشمت بینا شود و با
یوسف دروغ نگویی که یوسف صفتان در گوشها در زیر
پردهٔ ملامت نهانند باش تا یعقوب بشهرستان قیامت
در آید و یوسف بنماید و بی ادبان و دروغ گویان شرمسار
شوند و صلی الله علی محمد و آله و صحبه و عترته الطاهرین وسلم

بیا بشنو دلا مقصود آیات	که آخر در نمانی خسته و مات
چو بینا مین درآمد زیر پرده	نمود آثار خود تقدیر پرده
به بیرون جمله اخوان از سر قهر	همی خوردند با هم شربت زهر
که تخم بد در اول کشته بودند	بپوشیدند آنچه رشته بودند
چنان میخواستند از روز اول	که گردد یوسف مه رو معطل
در اول چهرهٔ خوبش ندیدند	ز گلزارش در آخر گل نچیدند
نمی کردند رحمی در بدایت	ندیدند لطفی در نهایت

بزیر پرده بنیامین و یوسف / برون پرده اخوان و تاسف
در اول زهر نوش و صبر پیش آر / اگر می بایدت خشنودی یار
چو یوسف اولا بگزین تو زندان / که تا مشتاق بینی جان جانان
که بی‌شک صورت معشوقه فانیست / یقین میدان که صورت را وفا نیست
انیس صورت ای دل هست بسیار / تو اسباب عداوت پار مشمار
زلیخا تا که بودش خصم نی بر / نشد یوسف ابا او یار و همبر
که شرکت در محبت نیست ای دوست / که سگ در استخوان می جسپد و پوست
بصبر و درد دل این دشمن و دوست / جدا کرد جدا چون مغز از پوست
بران عاشق که آخر بین نباشد / ابا او یار با تمکین نباشد
حقیقت بین مبین صورت که صورت / ندارد جز بلیات و کدورت
اگر داری بصارت ای سگ دل / مبین صورت که صورت نیست جز گل
گل و دل دان یقین چون زبده و شیر / اگر گل نیستی رو رای دل گیر

خدارا پی رو دل باش ای دل / که اهل دل نپردازد با گل
ولیکن هست صورتهای مشکل / که دل چون آب ناپیداست در گل
اگر مالک نبودی اندرین راه / بسا یوسف که ماندی در بن چاه
نمیگنجد سخن در نزد مالک / که بی مالک نه بیند دوست سالک
مرو بی پیر ای سالک درین راه / که راه عشق خالی نیست از جاه
گهی چاهست و گاهی بند و زندان / چنین بود دست دایم راه مردان
جمالی رو دل مردان بدست آر / گرت جنگ او فتد محکم نگهدار

ای اخی در معنی قال انی انا اخوک رضای دوست پیداست و در انت اخی تکلف می نماید و در تکلف حقیقت دوستی نیست جهد بکن که رضای دوست یابی تا قبول دوست گردی که داخل بودن جداست و مدخل ساختن جدا گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

چو بنیامین بر یوسف درآمد ... چو مهتاب او نهان اندر خور آمد

اگرچه صورت پرده برانداخت ... بنو یک پردهٔ دیگر درانداخت

که سیصد پرده دارد روی جانان ... دو صد پیداست یک صد سخت پنهان

عیان بنویسم این شرح ای برادر ... خلیل آسا اگر آیی در آذر

نمایم همچو روز روشن این راز ... اگر آگه شوی از چشم غماز

چو بنیامین بدید آن بدر خاموش ... که دارد مهر تابان اندر آغوش

چه گر نشناختش از هیبت غیب ... ولی در محو پیدا میشود ریب

یقین جانش مطیع جان او شد ... که پیدایش در پنهان او شد

پس آنگه گفت یوسف با برادر ... که ما هستیم از یک باب و مادر

نکو بکشا دو چشم ای راه دیده ... گواهت بس بود این هر دو دیده

بیوسف گفت بنیامین دلتنگ ... که ما هستیم در وادی پر تنگ

مرا بابیست از اولاد اسحق ... که هست او پور ابرهیم مشتاق

برادر داشتم از روی چو خورشید ... ز فوتش شد شب ما روز ناپدید

اگر بنمودی اینجا روی ماهش ... نماندی شاه مصری تخت گاهش

خلیل حق بهشت آنچه تو داری ... بگفتم با تو شرط دوستداری

ندیدستی یقین بخت الهی ... که می نازی به تخت و بادشاهی

اگر گیرم برادر در جهان من ... حق یوسف بگیرد ناگهان من

اگر در آب افتم ور در آذر ... بگیرم جای یوسف من برادر

بدو گفتا دگر یوسف که با تاب ... نوشته پیش من چندین کتاب

بکن ده ذکر پور و شرح هجران ... بگو با من یکایک صورت آن

بگفتا چونکه یوسف گرگ بر بود ... پدر بسیار نالید و نبد سود

ندا آمد ز حق کای مرد مجذوب ... زبان اندر میاور ذکر مطلوب

که شرکست این پیمان و ذکر و تکرار ... که سر جان جان ناید بگفتار

زبانش لال شد از امر جبار ... ولی پنهان زدی آه جگر خوار

چو یک مدت گذشت از هجر آن نور — نه آتش ماند و نه زاری و نه زور
بپرسیدم شبی احوال زارش — ز اندوه و غم و تیمار یارش
که برگو حال با من ای پدر زود — که نابیداست از نار غمت دود
بگفتا چونکه یوسف گشت غایب — دلم میسوخت از دردش چو تایب
ز بهر دوری و از ناصبوری — نه میدیدم ز گریه غیر کوری
همه شب دیدمی آن صورت ماه — که در گو مانده بودی یا که در چاه
گهی میدیدمش در بند و زندان — نمی دیدم دمی لبهاش خندان
چو یک مدت ازان بگذشت جانم — صبوری یافت ای جان جهانم
شدم راضی زنک ناکه بدان حال — بدیدم قامتش بر تخت اقبال
چو وحش شاد میدیدم بیابانی — کنون خوش راضیم از شادی وی
بیا ای سالک ار جویای یا زی — چو گل خندان نشین بر شاخ خواری
به بنیامین بگفت آنگاه یوسف — ببین ردیم مخور چندین تاسف

منم یوسف تو بنیامین و افتاب — دمی بیدار شو بگذار آن خواب
مرا انچه دیده باب من دران خواب — به بیداری بدیدم من بصد تاب
رضای حق رضای باب من بود — ز ناخشنودیش خود تاب من بود
به بنیامین بگفت احوال ماضی — که شد او نیز بی یعقوب راضی
دو صد پرده بیک غمزه برانداخت — کرشمه کرد و طرحی نو درانداخت
نهان کردند راز خود ز اخوان — که دل ناظر شود از آیت جان
جان بستند با هم عهد و پیمان — که بنیامین خورد زهراب پنهان
وگر نتواند این شربت چشیدن — بکنعانش دگر باید دویدن
چو حمالان کشد بر دوش جان بار — بگرد خود دو دو مانند پرگار
ابا بیگانگان لقمه پرداز — بسوزد جان خود در کوره آز
وگر آرد تحمل در امانت — بسازد خانه در کوی خیانت
نباید رفتنش بیگار در راه — شود در مصر دل همکاسه با شاه

خوشا آنکس که مغزی یافت در پوست | که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست
خوشا آنکس که با دلدار پیوست | نه آن کولی که در بازار بنشست
که کولان کار می بینند و بازار | ازان کارند دائم تخم آزار
جمالی سر که می پرسد ره یار | بکونک یارا کر دوری زآزار

شرح

ای عزیز بدانکه بی جهاز در راه نتوان رفت جهاز اهل
فرمان برداری و متابعت انبیاست فرمان برند آنچه
اهل تعبیر بگویند اگرچه اهل تعبیر حقیقت کلام ندانند و زاد
اهل طریقت نفس پرنگاه داشتن است اگرچه پیر ایشان
عارف نباشند همچون یعقوب و فرزندان و زاد اهل
محبت ملامت است و هر چند که ملامت بار گرانست چون
عارفند آسانست چنانکه یوسف و بنیامین شرح این در نظم
گفته شود تو بیدار باش حالیا گوش به آیت دار قوله تعالی

فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایه فی رحل اخیه ثم اذن موذن
ایتها العیر انکم لسارقون قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون
قالوا نفقد صواع الملک ولمن جاء به حمل بعیر وانا به زعیم قالوا
تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین
قالوا فما جزاؤه ان کنتم کاذبین قالوا جزاؤه من وجد فی
رحله فهو جزاؤه کذلک نجزی الظالمین فبدا باوعیتهم قبل
وعاء اخیه ثم استخرجها من وعاء اخیه کذلک کدنا لیوسف
ما کان لیاخذ اخاه فی دین الملک الا ان یشاء الله نرفع درجات
من نشاء وفوق کل ذی علم علیم قالوا ان یسرق فقد سرق
اخ له من قبل فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم قال انتم شر
مکانا والله اعلم بما تصفون قالوا یا ایها العزیز ان له ابا
شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریک من المحسنین قال معاذ الله

ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمون فلما
استیئسوا منه خلصوا نجیا قال کبیرهم الم تعلموا ان اباکم
قد اخذ علیکم موثقا من الله ومن قبل ما فرطتم فی یوسف
فلن ابرح الارض حتی یاذن لی ابی او یحکم الله لی وهو خیر
الحاکمین ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق
وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین واسئل القریة
التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها وانا لصادقون قال بل
سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت
عیناه من الحزن وهو کظیم قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف
حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین قال انما اشکوا بثی وحزنی
الی الله واعلم من الله ما لا تعلمون یا بنی اذهبوا فتحسسوا من

یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییأس من روح
الله الا القوم الکافرون صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله

چو بنیامین برون آمد ز پرده / ترش رو شد چو مرد زهر خورده
یتیمانه بخاک انداخت خود را / ز اخوان کرد پنهان نیک و بد را
باخوان گفت در افغان و فریاد / که بابا تان برفت از خاطر و یاد
همی گفتید پیش باب مجروح / که شاه مصر دارد در زبان روح
کند زنده چو اسرافیل اجسام / چو جبریل آورد از دوست پیغام
خلاف آنچه گفتید ای حریصان / که پرده‌ش هست زندان ظریفان
اگرتان میدهد چیزی به انعام / بباید پای را بگسستن از دام
نمی خواهم من از وی توشهٔ راه / بگفتم گفتنی شد قصه کوتاه
بحمد الله که آزادم درین راه / شدم آگاه از اکرام آن شاه
بریدم من طمع از وعدهٔ خام / بجویم رزق بام و ضامن شام

چو گشتم عارف اسرار پرده ... بدیدم روی و خوی یار پرده
گهی در آب کردم همچو ماهی ... گهی در آسمان پیشم کماهی
چو ره دارید در پیش ای غریبان ... چو مردان کم زنید اندر بیابان
جهان دیدم من این شاه جهانگیر ... که آرد تان همه در بند و زنجیر
ازان تان می نماید زیور و گنج ... که آرد تان چو خود در بوتهٔ رنج
اگر تان نان دهد جان تان ستاند ... هر انکو خورد نان جان چون رهاند
طمع پیل آورد در بند و زنجیر ... چو زور آرد طمع شد عقل و تدبیر
طمع شیر افکند اندر بن چاه ... طمع بسیار برده مردم از راه
منوشید ای بلندان هیچ مردار ... که خدمت تان بباید کرد ناچار
تصرّف کم کنید و شاد باشید ... که در وقت حساب آزاد باشید
تصرّف نیکی مایه زبون نیست ... تصرّف خود گواه اندرون نیست
بقدر حاجت ای اخوان برزور ... فراگیرید از شه ریم پستور

که خون و بلغم است آن چرب و شیرین ... که که شیر است و شکر گاه سرگین
ازان شه طالب همّت بلند نیست ... که از همین بلندان باغ خندا نیست
کمند سر بلندان مال و جاه است ... یقین این هر دو خصم مرد راه است
هر انکو بگذرد از مال و ز جاه ... بگردد روسیه در حضرت شاه
که سنگ امتحان است این دو صورت ... جز این هر دو مبین مایهٔ کدورت
چو نی سنگ ما ز اولاد خلیلیم ... سوی گم گشتگان یار و دلیلیم
چرا رو سوی باب خود نیاریم ... مگر ما بندهٔ این شهریاریم
چو اخوان قول بنیامین شنیدند ... همه با هم بر سلطان دویدند
که ما عهد خود آوردیم بر جای ... تو نیز ای شه سبک پیمانت بنمای
که بنیامین نشسته بر سر راه ... مگر شه نیست از باب وی آگاه
بس انکه خواند یوسف مرد کیال ... که بنواز این غریبان از زر و مال
بده شان بار زر یک اشتر خوب ... که تا خرّم شوند از روی مطلوب

بجز گندم مکن در بار اشتر — که آدم زاده اند این مردم خر
به بین که بار بنیامین کدامست — که مخمورست و خوش جو پای جامست
که ما پیوسته مخموران گزینیم — رخ افسردگان سرگرنه بینیم
هر آنکو مست ولا یعقل نباشد — درین کویش یقین منزل نباشد
بر این جام ما بنهان بنهان — میان یار و جانش نه جو پیمان
مبادا کس شود آگه ازین حال — که گر پیدا شود زاید بسی قال
که جان ما یقین بیزار قال است — که قیل و قال خصم وقت و حالست
بجای آور دام یوسف ای مرد — که بد با شاه خود همراز و همدرد
که با همدرد باید راز دل گفت — که نا محرم بریزد خون تو مفت
خدا را حاضر راز درون باش — بنا محرم مگو احوال دل فاش
مجو در روی عالم محرم دل — که عالم هست غرق فکر باطل
گرفتار خود و ما و منی اند — ازان مشغول دنیای دنی اند

ندیدم محرم دل اندرین باغ — ازان دارم دل پر درد پر داغ
بعالم در بجز آز و هوس نیست — که مشتاق لقای دوست کس نیست
همه در بند آرام و دوا اند — ازان محروم دیدار خدا اند
همه کم همت و جو پای پستند — ز جام حب دنیی مست مستند
خدا را امتحان کن گر بصیری — بجو خشنودی یک دل در فقیری
جمالی رو بسوی عهد و پیمان — مجو از اهل صورت سیرت جان

اشارة باهل طریق از الهام غیب بزبان حال انبیا والحمد لله رب العالمین

چو بربستند آن کنعانیان بار — که تا منزل برند آن سود بسیار
چو آن مال و تجمل رایگان بود — سپاه غفلت آمد روی بنمود
یقین میدان که از نابود وا ربود — زیان آرد فلک اندر پی سود
ز نابودی دلا خشنود می باش — زیان می بین و دور از سود می باش
که شد پیدا که ناپیدا شد باز — به بین آثار آخر اندر آغاز

که تا مغرور و بیخود عمر شیرین
نبازی در ره استیزه و کین

چو یک منزل بر فشدان فقیران
نشستند از برای خوردن نان

دو دست از گرد ره چون پاک کردند
ز شادی جامه بر تن چاک کردند

بیاوردند سفرهٔ نان و حلوا
که بنشانند نار و دود سودا

برآمد ناگهان بانگ عظیمی
که می بارید از آن فریاد بیمی

که گم گشتست جام شاه پردان
همانا برده اند این جوق مهمان

نمک خوار و نمکدان دزد غافل
ربوده پس شد جام شاه عادل

نخورده نان و آب آن مفت جویان
که بانگی زد مؤذن بر سر خان

درآمد پیچ و ری از چپ و راست
میان کاروان فریاد برخاست

ولی بنشسته بنیامین ابر خوان
گهی حلوا همی نوشید و گه نان

که آنچه بخته بد می دید در پیش
که بد ناید به پیش نیک اندیش

همی خوردند زهر و نیش اخوان
نشسته شاد بنیامین ابر خوان

که می دانیست غیر از صورت قال
نشانی هست اندر سیرت حال

از آن صوفیست ابن الوقت ای دوست
که می بیند که هر چه هست نیکوست

ولی بر جای خود ای مرد چالاک
مرو در آب ای خاکی تو بی پاک

اگر یونس شوی باکت نباشد
چو محو ما شدی خاکت نباشد

که از آبست و خاک این صورت گل
چو یار گل نه کشتی نعش دل

چو دل کشتی دلارامت درآید
می جاوید در کامت درآید

غریبست این حکایت ای جمالی
دلی باید ز آز و حرص خالی

ای عزیز غرض آنست که در پردهٔ غیب دست ارادت الهی زور ناکپیت و ناپیداست و اهل عالم بی اختیار اند و در کار اند و آنها که محرم پرده شدند آرام یافتند و از پیدا شدن غرائب چون و چرا نمیگویند که چون و چرا در امریست آنچه امر شد محل چون و چراست و هر چه در صورت قرار نگرفته است

اهل پرده دانند و پس چون ارادت حق تعالی چنان بود
که یوسف سلطان مصر شود برادران او را سبب ساخت و
یوسف را بمصر رسانید و حال آنکه بی اختیار آن عمل میکردند
چون یوسف و بنیامین در زیر پرده با هم یکی بودند و برادران
خبر از مکر یوسف و بنیامین نداشتند و نمیخواستند که بنیامین
در مصر بگذارند و نمی توانستند سر غیب که عشق مختار است دایم
پرده بازی میکند تا مقربان را دانا کرداند چون یوسف صاحب
اختیار شد برادران را بی اختیار کردانید تا بنیامین بمصر
آوردند تا یوسف عارف شود که پردهٔ دیگر هست که
این پرده بازان پرده بازی از آنها می آموزند تا از سر
کناه برادران بتواند کذشت شخص تا محرم پرده نشود دایم
غبارناک باشد و در مقام جنگ و صلح مانده باشد

ای عزیز شخص تا محرم پرده نشود در عذابست مطیعش می باید بود
تا صاحب راز شود کوش نظم دار و شرح جبر و اختیار بشنو
اگر میخواهی که بدانی که در چه محل جبری می باید شد و در چه
محل اختیار نکاه می باید داشت متابعت حضرت خواجه علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات بی تلبیس و بی مکر بجای
می باید آوردن و بی صحبت اهل محبت دانستن این معرفت
محالست و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بیاور کوش دل سوی موذن	که بینی سر حق در انس و در جن
موذن چون دهانشان ز آب و نان بست	ره و رفتار بر کنعانیان بست
دران نزدیک بد یک غار تاریک	ره آن غار بد بس تنک و باریک
بر دآنها موذن تا دران غار	ابا زاد ره و با اشتر و بار
جو بنشستند در غار آن غریبان	بشد از یادشان هم آب و هم نان

دران آشفتگی شحنه درآمد / ز اهل کاروان افغان برآمد

که یکدم آب نوشیدای برادر / که چون نانش نبردند اندر آذر

بگفتا شحنه شان کای مغ‌خواران / شده گم صاع شه در بار یاران

بدست خویش بار خود بکاوید / که تا غم تان نباشد روز جاوید

بباید تان گشادا مروز این بار / که تا پیدا شود اقرار و انکار

نمی ترسید آیا از قیامت / که می کارید این تخم ندامت

مسافر پر درین ایوان رسیدند / ز صد یک از شما حرمت ندیدند

روا نبود بدی در حق نیکان / بیا دارید رو زعهد و پیمان

یهودا همچو شیر نر بجوشید / ز غیرت روی بار خویش بدرید

یکایک بار خود سر بر گشادند / بسختی ریشها بر باد دادند

نمی جنبید بنیامین دران حال / که جانش سیر بود از مهر آن مال

بگرد بار بنیامین نرفتند / ز کفر عشق سوی دین نرفتند

که کیش و دین و ملت را حسابست / ز جبر و اختیار اینت جوابست

که بدنامی و رسواییست در عشق / همه مستی و شیداییست در عشق

بروی عجب گنبدای طلبکار / بیا این پرده هم از پیش بردار

که تا شبهه نماند در درونها / بسوز دامتحان و آزمونها

نمی بردند فرمان آن حریفان / که ما داریم خجلت فاش و نهان

برو تان ما کنون شرمنده گشتیم / بخوی راستی تان بنده گشتیم

ز دست شاه خود بس بحصوریم / ز بد مستی او ما دور دوریم

کسی در زیر پرده برده باشد / ابا او جام الفت خورده باشد

نشانه عهد و پیمان جام زرین / بد و بخشیده باشد با صد آیین

کنون مستست و بیخود زار و مخمور / مگر افتاده است از یار خود دور

یقین آن جام شاهی جای دیگر / شده گم ما چنین مست و ستمگر

چو اندر بار خود بنیامین ندیدند / به پیش بار بنیامین خزیدند

سر بارش چو بگشادند اخوان دران دیدند پیک صاع پیمان
چو خور بنمود ناگه جام زرین دل اخوان ازان شد زار و غمگین
چو پیدا گشت جام شه دران بار شد آن دم فتنهای خفته بیدار
دو دست و پای بنیامین ببستند سبوی نام و ننگش را شکستند
به زیر پرده هر کو دید پا ساقی بجز ساقی بدو را افگند باقی
نیاید بر سر کار جهان باز کسی کو خورد تیر شوخ غماز
بباید شست دست از درد مندان مجو بر خار گل چون گشت خندان
چو خندان شد گل رنگین خوشبوی گلابش میکنند از بهر مهروی
که گل اول ز خوبان گشته پیدا نشیند آخر اندر روی زیبا
که اندر سیر جور و ضرب و خواریست همه خون دلست و برد باریست
ز خوار و کوره و آفات طفلان بباید در گذشت از بهر خوبان
چو بنیامین بر یوسف کشیدند همه اخوان پیشش سجود دیدند

بر آوردند زاری از سر درد که بنیامین چنان گفت و چنین کرد
بعمدا خویش و ما در آتش انداخت همه صافی ما اندر غش انداخت
ز یوسف دارد این میراث ای شاه که بردی تاج طفلان بر سر راه
فسون خوان بود و چشم ساحران داشت نشان جادویی در ابروان داشت
ورا بد عمهٔ بس مهر افروز که بر وردیش چون دل در شب و روز
نخوردی بی رخش یک شربت آب ز عشقش بود دایم بی خور و خواب
اگر زر بودی و گر گوهر و سیم به پایش ریختی بی خوف و بی بیم
در گنجینها هرگز نه بستی حساب بیش و کم از وی نجستی
کمربند مرصع داشت آن زن ربود از عاشقه آن مایهٔ فن
دوید اندر پس آن گنج مستور گرفتش بر سر ره فاش و مشهور
بر یعقوب بردش آن یتیم جوی عقیق اشک می افشاند بر روی
که پورت بین که شوخ و دست بازست فعال دست بازی بهر نازست

که فرزندی که بابش نازنین داشت | فعالش بر سر کار چنین داشت
پس آنکه گفت با همشیره یعقوب | که بر دارش بر این دزد معیوب
به بندش کن که شرع ما چنانست | اگر خارست ور غنچه دهانست
که بنده و چاکرت باشد درین حال | ببوسد خاک پایت تا بیکسال
چو بشنید این حکایت شاه مکار | بگفتا عمه اش بود ست بیمار
چو بود دستش بعین او محرم کار | ازین رو کرده است او را گرفتار
خیال کج مبازید ای حریفان | که از دستم برد این قلب تا جان
بدیدم من شما را خوش چنانست | که دلتان در هوای ملک و مالست
که بگذارید بنیامین بر من | که دزد جام خاص و زیور من
اگر شرع پدرتان آنچنانست | طریق عرف ما جان در میانست
طریق من چنین است ای دلیران | که برم دست او را از تن آسان
بدست خود ببرم دست او من | نمایم بر شما اشکست او من

که از دزدی او من در زحیرم | چو بی دستش کنم با پاش گیرم
جزای دزد ما ای دل چنین بو | ببرم سر دو پاپش تا بزانو
بجز افتادنش درمان نباشد | چو دست و پاش در فرمان نباشد
ببرم گردنش از خنجر تیز | چو افتد در برم آن فتنه انگیز
شکافم سینه اش چون شیر سرمست | چو بی سر ماند و بی پا و بی دست
مرا خوفی ازین کار نماند | چو سینه و دست و پای و سر نماند
طریق من همین است ای بلندان | دلش آنکه بخایم من بدندان
باخوان گفت ای یاران بی عیب | یهودا چون شنید این آیت غیب
که بنیامین ازین بس در شکفتست | گناه پیشتر ما را گرفتست
که دزد آید با جامم بدرگاه | پس آنکه حکم فرمود آن شهنشاه
که بشناسید شرع اندر حقیقت | که تا جای آورم عرف شریعت
مثال صورتی دان که دلش نیست | که شرع بی حقیقت حاصلش نیست

شما گفتید پیش عم یکسال ... برادرزاده اش شد بنده بی قال

چو سالش بر سر آمد آن بسر باز ... دگر آزاد شد اندر پی آز

طریق بیوفایی پی نماید ... نشاید بنده دیگر سر فراید

طریق بندگی آنست ای دل ... که چون زنار بستی باز نگسل

گهی در بند گیسویش نهان شو ... گهی چون حلقه در بند میان شو

گهی چون گرد شو بر دیده بنشین ... چو بردین نشستی روی مبین

هر آنکو اوفتد در بند شو خان ... نجوید گشت بر بازار و میدان

مگر جنس دگر بازار باشد ... که او با یار و با اغیار باشد

مگر در اصل جنس دل نباشد ... که میلش جز بسوی گل نباشد

یقین جنسیتی در اصل باید ... که بنیامین بر یوسف در آید

که ما در شان یکی باشد در اول ... ازان مجمل شود آخر مفصل

جمالی گوش یعقوب پریشان ... نهاده سوی بنیامین و اخوان

دگر نوآتشی در جانش انداز ... چو شد مشهور در میدانش انداز

که تا یکبارگی یابد رهایی ... برو در وفا و بیوفایی

بداند کید یوسف قید یعقوب ... به بند مهر عاشق شد محجوب

به بند دبار بنیامین و اخوان ... بسوز دپردهای پرده بازان

صفت کمال عقل و رحم دانا و شفقت پیر بر مرید و ملامت مرید در مبدا، و اثبات اهل غیب و صفت مبتدی و استغنای منتهی چون یوسف علیه السلام که ابتدا کار زیر دست برادران بود و در انتهای کار بر برادران غالب شد غرض آنست که سالک در ملامت صابر باشد بلکه شاکر باشد که در پی تلخی البته شیرینیست گوش نظم دار وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه وسلم تسلیما

دگر اخوان یوسف باز گفتند ... همان حرفی که در آغاز گفتند

که غیر از اهل دردای طالب راز ‏ نمی دانند جز تکرار و آواز

بذکر ماضی و در فکر قالند ‏ ازان محروم روی خوب حالند

چنان گفتند با یوسف که آن پیر ‏ نه عقلش ماند و نه رای و نه تدبیر

به بی عقلی دو چشم خویش در باخت ‏ که با نابود دزد عشق می باخت

ازین هستی روشن چشم بر دوخت ‏ دل خویش و عیال ما همه سوخت

دلش اندر پی یک نطفه ابتست ‏ ز بهر نطفهٔ دایم خرابست

نمیداند که شد آن نطفه فانی ‏ طمع دارد به روز جاودانی

حیات نقد در می باز داین دم ‏ خیال آخرت دارد دمادم

دو صد بارش بگفتیم ای شهنشاه ‏ که یوسف گرگ خوردش بر سر راه

حدیث راستان باور ندارد ‏ دل دانندهٔ رهبر ندارد

حدیث غایبان و غیب گوید ‏ مقام نیستان بی ریب جوید

هر آنچه هست پیش او نه پیداست ‏ همیشه بر خیال نیست شیداست

چو هیچستیها ندارد پیش او قدر ‏ هلال او نیابد بدر رخ بدر

ز سر بیرون نمی گردان خیالات ‏ مبادا کس گرفتار محالات

چو جانش می نشد از بود خرسند ‏ فتاده باز بنیامین درین بند

سزد گر رحم آری بر فقیریش ‏ کنی لطفی بنادانی و پیریش

که بنیامین بجای اوش میداشت ‏ ابا او تحفهٔ الفت همی کاشت

اگر بی او رویم انجا یکبار ‏ بگرداند ز ما آن پیر رخسار

چنان فرمود آندم شاه پرده ‏ که اندر دام من کس جان نبرده

بران دزدی که قصد گنج من کرد ‏ درخت هستی خود بیخ کن کرد

روان گردید تا پیر دربنازید ‏ مسافروار کار خود بسازید

بعزت با شما گفتم من این راز ‏ که فردم من نگیرم یار و انباز

مرا حاجت برای ومشورت نیست ‏ که در سیمای من جز معفرت نیست

ازان در پرده باشم من شب و روز ‏ که تا قدرش بود شمع شب افروز

شهم من نیستم محتاج و مغلوب | نمایم من بطالب جهرهٔ خوب

ولیکن مسپت خود در وهم نه بیند | جه جای روی من کویم نه پیند

جو کربو دند آن مستان خود دوست | بنشنید ند راز مغز در پوست

دکر بر خواستند و زور کردند | ز غفلت خویش را مغرور کردند

بشه کفتند ما با تکی بر آریم | نه که ما همجو خلقان بی شعاریم

که طفلان در سکها پاره کردند | همه پیلان ز ما بیچاره کردند

بکفتا شه که فی الجمله دعوی ای | شمارا جون که بود این زور و معنی

جرا کرکی شما نتیند بستن | نمی دانید جز خاطر شکستن

بمیشا کفت یوسف کای دل آب | عمو یا نزا بده پنهان یکی تاب

کنم من امتحانشان اندرین بند | نهم در دست تو من این زبان بند

بشد میشا دران حلقه باستاد | که جای آرد بر انجه کفت استاد

پس انکه کفت یوسف با یکی شان | که بنماید آن بانک پریشان

یکی جون شیر استاد و کمر بست | که آرد کف برون جون اشتر مست

نها دان دست خود میشا به پهلوش | که عمو کشت پس بی زور و خاموش

اشارت کرد با اخوان همان لال | که هیبت اینجایکه پیک یکی آل

یقین دانم که از آل خلیل است | که زور من به پیشش پس ذلیل است

پس انکه کفت یوسف کو فغانتان | ببرم این زمان من آن زبانتان

که کذابان همی عبرت بکیرند | که روز آخر از حیرت بمیرند

که عمر اندر جوانی هر که در باخت | بکوی خجلت آخر بجز تاخت

جوان کنعانیان کشتند پس مات | صفت ناچیز کردد در رخ ذات

جو عجز خود بدیدند آن جوران | که مخموری بود آثار دوران

بصد الحاح بنیامین خوش دل | بهشتند اندران ایوان و منزل

زنشه عهدی بصد زاری کرفتند | نشانهای کرفتاری کرفتند

که تا یعقوب کردد ناظر سر | نه پیند روی تقصیرات ظاهر

روان گشتند انکه سوی کنعان | بدل اندوه ناک و دیده گریان
محالست آنچه کاری برنداری | دو صد نوبت بگفتم من بزاری
که نیکوکار باش ای طالب خوب | که نیکو بین و نیکو روست مطلوب
که خود خوبست و خوبان دوست دارد | ازان رویی بروی پوست نارد
بساز خوب بازشان زمانی | که تا یابد ز بدخوبان امانی
شنیدستی که اندر خلد جنات | نه مکروهات باشد نی خبیثات
مقام طیبین و طیباتست | که هرچه نیست صافی نی ثباتست
جمالی زان سبب مست و خرابست | که روح او ازان صافی شرابست

اشارت نمودن سالک که از حشر و نشر و از رؤیت نومید نباشد و هرچه بیند انکار آن نکند این سورت احسن القصص است تا تو بدانی که احوال یعقوب و پسران او علیهم السلام راست و درستست شرح این در نظم گفته شود تو بیدار باش که راز عاشقان میگردد و احوال مشتاقان می شنوی و مکاری معشوقان که در پردهٔ جسمانی محرمانرا در بر میگیرند اگر با اهل ملامت آشنا شوی لذت از احسن القصص بر گیری و فرزند اهل حال شوی و صلی الله علی محمد

التماس بنیامین از یوسف

چو بنیامین فراغت یافت از راه | چو سالک گوش دار از منزل آگاه
ابا او گفت یوسف راز خود فاش | ملامتهای آن اخوان او باش
پس انکه گفت بنیامین بکاکا | که داری روی خوب و خوی زیبا
تجمل داری و اسپاه داری | همه اسبابهای راه داری
کنون عمریست تا بت در فراقت | شده بی چشم و دل بی زور و طاقت
یقین دانم که ان مجروح پر درد | که دارد از فراقت چهره زرد
چو فرزندان به بندی من ان اسیر | چو شیران بر در این بند و زنجیر

بهم خواهد شکستن قالبش پاک | بدرد مار و داو در دل خاک
مگر رحمی کنی بر حال زارش | بگیری بیخبر اندر کنارش
که تا جان بر جمالت بر فشاند | تن از جور و ملامتها رهاند
مرا آنچه کاشتی جمله درودی | بحمد الله که اکنون غرق سودی
بفرما تا که مرکبها بیارند | که محزونان ما اندر خمارند
چو مرکب هست و معموریم چون گنج | سفر کردن بر ما نیستش رنج
روان شو پیش ازان کاخوان سر گنج | برون آرند نامهٔ هیچ در هیچ
چو آن قومی که در روز قیامت | نباشد بارشان غیر از ندامت
بجز شرمندگی و بینی وقاری | بغیر از حسرت و فریاد و زاری
به پیش خود نه بینند و نه بینند | که از افعال خود اندر چنین اند
دران ساعت بغیر از رحمت دوست | نمیگنجد که دارنده و غنی اوست
چو دارایی و محتاج اند اخوان | کرم فرما عزیزا بر فقیران

جواب یوسف بنیامین را

جوابش داد یوسف کای برادر | بسی مشفق ترم از باب و مادر
اجازت نیست بی هنگام گفتار | ازان اهل خدا باشند ستار
یکی وجه دگر آنست ای جان | که ظلمی کرده اند اخوان به پنهان
جزای آن نهان باید نمودن | نشاید رایگان در بر گشودن

سؤال

دگر پرسید بنیامین ازان شاه | که خود در قید اخوان راه وی
و یا بود آن نشان از امر یزدان | که شد در دستشان آن فعل ایشان
جدا کن آب و شیر و دوغ و روغن | ز قید شبهه برهان این دل من
بگو تفصیل با من که مستم | بسوزت میرود این دل ز دستم
بگو تفصیل این با من خدا را | که بشناسم خدا را و هوا را
بدانم آیت پاک خدایی | به بینم حرف خالی هوایی

من

که تا در گل نمانم چون خر لنگ / که تا برهم زنی صلح و ثقه جنگ

تو این ره دیده آغاز و انجام / ز کس نشنیده این کام و ناکام

بگفتار تو ما را اعتماد است / که نصح راستان تحقیق زاد است

که زاد راه ارشاد است و توفیق / یکی دان این دو گر هستی تو صدیق

دل و روی و زبان و دیده و جان / به بنیامین نمود آن شاه خوبان

چو بنیامین بدید آن گنج گوهر / چو خاک افتاد اندر پای رهبر

جواب

چو یوسف دید کو جویای راز است / که بیرون و درونش در نیاز است

بگفتش کای برادر شک میاور / که بی فرمان نیارد سوخت آذر

یقین فعال آن دانای راز است / که از افعال خلقان بی نیاز است

ارادت کرده بد یزدان که ما را / کند سلطان مصر آن حی دارا

در اخوان می در آمد آن رسالت / رسانیدند لیکن از ملالت

که اندر رام پنهان خود ببینند / یکی بود آن ولی اینها دو دیدند

چه اسرار موجودات طاقت / چو صورت بست اول امت وعا

قت

بسی سیرش بباید کرد آن عاشق / که تا گردد بروی خویش مشتاق

که یک مدت حیاتش از نباتست / نمود از نباتی بی ثباتست

دگر عمری چو حیوان بی وقوفست / از آن محتاج اوراق و حروفست

اگر حیوان آخر بسته باشد / ز بهر غفلت خود رسته باشد

وگر حیوان بی افسار باشد / ز فعل خود تنش افگار باشد

چو خود را باشد آن حیوان مهمل / در افتد بیشکی در چاه اسفل

وگر گردد مطیع پیر و استاد / شود از قعر اسفل باز آزاد

اگر ز استاد دیگر سر بتابد / بجانش مهر جنسیت بتابد

در اینجا بندگی باید نمودن / ادب باید درین خلوت فزودن

که تا عرفان عشق آید در افشان / شود از پرتو آن عشق انسان

جو انسان گشت جبری با بدین بود ... زیان اینجا نباشد نیستش سود
که عشق سرکش اینجا زور پاکست ... که هرچه دید آتش پاک پاکست
ولیکن هرکه با علتست و تدبیر ... اگر جبری شود لنگ بند و زنجیر
که امر و نهی بر علتست و تزویر ... نه بیند عقل صورت روی تقدیر
تو عقل صورتی دان خارج ذات ... نه ذاتیست آنکه از بادی شود مات
صفات اولیا که ذات پاکست ... چو روح آدم اندر جان خاکست
صفات جمله موجودات دیگر ... بود بعضی چو نور و پرتو خور
که آن انوار پیشک ذات مهرست ... که در مغرب ابا خورشید پیوست
دگر ذرات شد پست از حرارت ... که مرکز می نمی یابد بصارت
تو تا خورشید تابان در نیابی ... اگر چه نقره در دود و تابی
گهی در کوره باشی گاه در دست ... گهی افسرده باشی گاه بد مست
کند ریش خدا اصحاب پرده ... خدا را یاد کن ارباب پرده

مگو که روی خور دیدن محالست ... که خور هر روز مشتاق جمالست
تو بیرون کن ز دل جنگ و کدورت ... که بینی ذات را در هر صورت
جمالی دید آن رخسار مستور ... که در کوی خراباتست مشهور

ای عزیز اهل تصوف نیز بچند گروه شده اند چنانکه
قومهای دیگر آنها که بصورت شرع حضرت مصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم عمل میکنند و دل را حاضر و ناظر حقیقت
شرع کرده اند بشناخت ذات می رسند و عارف صفات
گوناگون میشوند و عارف قادر می شوند و آنها که متابعت
حضرت خواجه علیه افضل الصلوات واکمل التحیات
بجای نیاورده باشند صفات فانی و صفات باقی
نمی بینند لوندان و حیوان صفتانند نه صوفیان صفه بارگاه اهل
قلوبند از لوندان آموخته اند که همه حقیقت ای اخی

اگر به صحبت این قوم رسی زود بگذر که ایشان از اهل صورتند
بلید ترند تو این قدر بدانک هر که ذکر هر شئ که بیشتر میکند
آنست در ابتدای حال داخل باشد و در انتها واصل
و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم

جوابی دیگر

ذکر یوسف به بنیامین در آموخت — که جان من بسی زاخوان همی سوخت
که می دیدم رضای حق ابا خویش — نمی دیدند اخوان جز تن ریش
دل بس دردناکم را ندیدند — چگویم غیر خاکم را ندیدند
حجاب خویش و حق جز خود نبودند — ازان عارف زنیک و بد نبودند
من خون در جگر در چاه و در بند — گهی دلتنگ بودم گاه خرسند
دلم خرسند بود و نفس محروم — جهان بهتر که باشد نفس مظلوم
گهی دل خوانمش که نفس بدکار — گهی باشد چو یار و گاه اغیار
که نفس مبتدی مشتاق جاهست — همیشه دشمن رهبران و راهست
اگر گویند پیش هندوی بازست — که تبریزست پیش مصر و شام و شیراز
بگوید در جهان غیر از چرون نیست — ازان اندر چرون غیر از چرون
نخورده آب رکناباد شیراز — چه داند چیست کوثر کیست شهباز
حجاب جان او دریای شورست — زشور آبه دو چشمش بین که کورست
گهی آن بحر علمست و گهی مال — که شور و تلخ باشد حق و اقوال
که اهل علم صورت مال جویند — ازان رومی رخ و هندو چه خوانند
جمالی ذکر ترکان کن خدارا — که خواری میکشد ترک بخارا

جوابی دیگر

ذکر یوسف به بنیامین چنین گفت — که بنمایم حقیقت خانه ات مفت
تو کنعان همچو دنیای دنی دان — که باشد منزل و جای غریبان
غریب اندر غریبی چند باشد — مگر عاشق شود دلبند باشد

غریبان در غریبی جا نگیرند — که تا روز اجل تنها نمیرند

غریبان دائما دائما در راه باشند — گهی در بند و گه در چاه باشند

غریبان بر سر راهان نشینند — که باشد روی همراهان ببینند

غریب آن نیست ای جان برادر — که نی از آب ترسد نی ز آذر

چو ما از تلخ و شیرین در گذشتیم — کنون در وصل و راز و سر گذشتیم

بکنعان مان چرا باید شدن باز — بخاطر در میاور آنجهان راز

بهل اخوان بسوزند اندران راه — که تا گردند از باب خود آگاه

نمیگویند ترک کذب و سوگند — که تا زوتر شوند آزاد از بند

چو توفیق خدا دارند همراه — بدنیا در شوند آن قوم آگاه

جزای آخرت بس نی گرانست — بلای این جهان صد یک از آنست

جزای خود به بینند و بپایند — که اندر اصل با ما آشنایند

مخور غم ای برادر شادمان باش — نگهبان قضای آسمان باش

بخواهد جیبت باد آسمانی — که آرد بوی وصل جاودانی

نهم آن بوی خوش در پیرهن من — فرستم همره آن پیر زمن من

که میل عقبیش پیدا شود زود — که تا برهد چو ما از آتش و دود

رهند از قحط و جور و تنگدستی — فرود آیند در ایوان هستی

مکان جمله شان در منزل ماست — که اصل جودشان زین کوی رخصاست

چو خواهند آمدن آن باب و اخوان — مبر بار دگر تو نام کنعان

محالست این محال ای یار زیبا — که از عقبی رود کس سوی دنیا

سوال

دگر پرسید بنیامین ز یوسف — که یعقوب از چه میخورد آن تاسف

اگر اخوان گناهی کرده بودند — که قد خویش در میدان نمودند

چه کرد آن پیر کاندر دار و گیرست — که از درد من و تو در زحیرست

همیشه میکشد درد جدایی — نمی یابد ز غم یکدم رهایی

جواب

بگفتا یوسفش کان غم غنا نیست | مبادا دل کزین غم مبتلا نیست
دل یعقوب ازان غم شد منور | مخوانش غم حیات روح پرور
زمن پرورده شد باب جگرخون | که تا ره برد در دریای بیچون
زجوش عشق و موج بحر دربار | پدرمان شد علیم جمله اسرار
محبت میکشاید قفل هر باب | محبت می نماید راه آداب
محبت شاه جبر و اختیارست | محبت هم خزان و هم بهارست
محبت میکشد هم پی نوازد | کهی می پرورد که میکدازد
محبت هادی عشق قدیمست | محبت قاتل دیو رجیمست
محبت پاک جوی پاک بین است | ازان مشتاق جان نازنین است
محبت آیة و تنزیل رازست | محبت جوهر بحر نیازست
محبت دشمن اهل جهانست | ازان چون گنج از صورت نهانست

جمالی سوخت در نار محبت | بس آنکه دید دیدار محبت

ای عزیز تاویل آیت فلما جهزهم بجهازهم الی آخره شمه
کذشت اسرار و حقیقت تاویل آیتی که کذشته در معنی این آیت
بشنو قوله تعالی ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک
سرق و ما شهدنا الا بما علمنا و ما کنا للغیب حافظین و اسأل
القریة التی کنا فیها و العیر التی اقبلنا فیها و انا لصادقون قال
بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا
انه هو العلیم الحکیم و تولی عنهم و قال یا اسفی علی یوسف و ابیضت
عیناه من الحزن و هو کظیم قالوا تالله تفتؤا تذکر یوسف
حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین قال انما اشکوا بثی و
حزنی الی الله و اعلم من الله ما لا تعلمون صدق الله العظیم

چو اخوان روی در کنعان نهادند | همه رفتند و پس می اوفتادند

که بس آزرده و شرمنده بودند | چه گر از راستی قد میفزودند
چو یک منزل بکنعان بود اخوان | بدل درشان درآمد حزن پنهان
زمانی جاکهی منزل گرفتند | یکایک فکرها در دل گرفتند
ز بهر مشورت باهم نشستند | ز خجلت روی خود را می‌شکستند
که ما در پیش بابا چون درآییم | بچه رو روبه باب خود نماییم
نخواهد کرد باور زاری ما | که در دل نیستش غمخواری ما
یهودا گفت اگر کای جوانان | اگر یاد آورید آن مکر و دستان
ز بود خویشتن بیزار گردید | نمی دانید با یوسف چه کردید
مرا خود نیست چشم دیدن باب | همی ترسم که بینم باب در خواب
همی گردم درین دشت و بیابان | که تا راهم نماید ایزد دان
وگر ناید ز حق آیت بسویم | مگر باهم گشاید در بروم
شما باید شدن تا با بکنعان | که تا پیدا شود احوال پنهان

که من حیران و سرگردان و زارم | بدین سرگشتگی رو در گذارم
شما تان پیش آن سلطان بازار | بباید گفت شرح دزدی و دار
بباید گفت بورت صاع آن شاه | بدزدید و جهانی گشت آگاه
چو فرزندان بر باب آن رفتند | بروی شرم با آداب رفتند
که میخوردند جام جور و آزار | ببختی و تلخی و بناچار
که راضی از بلا باید است خود گفت | چه داند کس جزای راضیان چیست
جزای راضیان دیدار یار است | دلی راضی شود کان بی غبار است
بگفتندش که بنیامین گمراه | مگر دزدید جام خاصه شاه
گرفتش شاه و ما بس سعی کردیم | ز دست فعل او بس ضرب خوردیم
جان بنداشتیم آن شه که گویی است | بپرده زان شده گویی اصولیست
کنون دیدیم زورش بیش از آنست | که جمله اهل عالم را کمانست
تحمل کرد تا ما را در انداخت | درخت بخت ما از بن بر انداخت

ندانستیم وز ور خود نمودیم | به پیش قدرت او هیچ بودیم
نمودیم آنچه حد قدرت ماست | به پیشش ما چو قطره او چو دریاست
چو بنیامین در آن عمان در افتاد | ز بهر جوهر آسان در بر افتاد
گهر دید و ندید آن بحر بی سوی | ربودش ناگهان موجی دو صد روی
بگفتا باز یعقوب از سر درد | که صبر آرم بامر صابر فرد
دوای من یقین صبر جمیل است | که جانم بی رخ روح خلیل است
که جدم زاه خود در آتش افتاد | که بد در آه و سوزش دائما شاد
که آه و درد در خورد شما نیست | نمی سوزد دلی کو آشنا نیست
ز افعال شما یزدان علیم است | از آن تان می نسوزد کو حکیم است
پس آنکه روی در محراب آورد | کدامین دل بگو کین تاب آورد
خیال یوسفش آمد دگر بار | دریغا و دریغا گفت بسیار
در آن گفتار چشمش گشت اسپید | نشد لیکن از آن اخبار نومید

بحزن و سوز دل را شاد میکرد | که یوسف را بدل در یاد میکرد
چو اخوان ذکر یوسف می شنودند | دگر با باب نفرین میفزودند
همی خوردند خوش والله تالله | بنودند از خود و از دوست آگاه
همی گفتند در روی پدر باز | که آخر چند گویی ذکر آغاز
تو میکن ذکر یوسف تا شوی خاک | تو خواهی شد هلاک ای پیر بی باک
بگفتا من بحزن و درد خویشم | نمیدانید حال جان ریشم
خدا دانا است از حال درونم | بجز حق کس نمیداند که چونم
جمالی زان کند این ذکر و تکرار | که دارد دایما این راه و رفتار

ای عزیز حاضر باش که اشارتی چند در آیت یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه ولا تیاسوا من روح الله انه لا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون خواهد گذشت ای عزیز بدانکه خلق عالم بچند گروه اند قومی صفت

ابنیا و اولیا دارند و ایشانرا هم صفتهاست ذکرشان در
نظم گفته شود صفت ابنیا و اولیا آنست که مشفق و نیکخواه اهل
عالم باشند و بسبب دوستی که با همه کس دارند مرتبه شان
روز بروز زیاده میشود و قومی دیگر اهل اسلام اند که خود را و
عیال خود و مال و اسباب خود دوست دارند و استقبال
فرزندان خود کنند و در آمدن ایشان بدنیا عیشها کنند
و حال آنکه ایشان می آیند که ایشانرا بدور کنند و بجای ایشان نشینند
هرچند که جان باشد فرزندان و خویشانرا دوست دارند
در سر محبت این قوم شرکی خفی هست و قومی دیگر صفت
فرعون دارند که نخواهند که هیچکس در دنیا وجودش باشد خان
خواهند که دائم خود باشند و شب و روز در فکر خون باطل
باشند این قوم مسخرهٔ عالمند که هرچند که فرعون سعی بکرد که موسی

نزاید و نباشد موسی پیدا شد و بکرد آنچه کرد و برادران
یوسف نمی خواستند که یوسف باشد و بجایی نرسید ای عزیز
هرکه را خدای تعالی عزیز کرداند به پیش او سر می باید نهاد
که در تبدیل یافتگان آثار قدرت الهیست و هرکه در پیش
قدرت حق سر ننهد البته نیست شود اگر باز نگردد و توبه
نکند حضرت سرور اهل محبت و آیهٔ و برهان ابدالان و
غواص بحر معرفت و هادی سرگشتگان بیابان عشق
و دوست گیر بیچارگان زاویهٔ درد مولانا جلال الدین رومی
قدس الله روحه العزیز در مثنوی صفت ابدالان که هردم
در مقامی سیر کنند ذکر کرده است ابیات

روستایی گاو در آخر ببست	شیر گاوش خورد و برجایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو	تا به بیند گاو خود آن کنج کاو

دست می مالید بر اعضای شیر / گاه پهلو گاه بالا گاه زیر
شیر گفت ار روشنی افزون شدی / زهره اش رفتی و دل پر خون شدی
اینچنین گستاخ از آن میخاردم / کاندرین شب گاو می پنداردم

ای اخی امت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کسیست که بمتابعت آنحضرت هر روز بقدر هفتاد منزل بگذراند و هر که هفتاد سال در یک مقام باشد ذکر او در اول کتاب گذشت گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

دگر یعقوب با پوران چنین گفت / که نتوان یافت دو شاه جهان جفت
رخ و اسپ و پیاده و پیل و فرزین / ز روی شاه می یابند تمکین
سپاهی در جهان بسیار باشند / از آن پیوسته بی مقدار باشند
ولیکن شاه فرد و بی نظیرست / مخوان شاهش که محتاج و اسیرست
خدا را ترک بنیامین نگویید / روید از بهر من جستنش بپویید

که بوی یوسف از وی میتوان یافت / که بی سعی و طلب گنج گران یافت
عجب نبود که یوسف باشد آن شاه / که تغییر ست دایم کار الله
نبود از مکر فعل حق بنیست / که علم و قدرت حق از ورق نیست
بدوزد بر درد سازد گدازد / گهی ضربت زند گاهی نوازد
ببند یوسف یقین والله کذاب / بروی راستی او دیده بد خواب
عجب نبود که آن شه یوسف ماست / خدایش بهر دیگر احسن آراست
شما بار دگر در ره درآیید / بگرد خرگه آن شه برآیید
طواف مقبلان کردن ربا / بسی فاضل تر است از بیت اقصی
بگرد آن حرم طوفی نمایید / اگر مشتاق دیدار خدایید
رضای حق همی خواهید زنهار / بدست آرید نبض جان بیمار
روید ای رهروان چست و چالاک / بسر باشید بهر گنج و در خاک
اگرتان بار نبود بر در شاه / چو خاک افتید دایم بر سر راه

مگر دیدای یلان از شاه نومید — که تا تان نماید روی خورشید

اگر خواند چو خاک آهسته باشید — وگر راند مثال خفته باشید

مگر دید از عنایاتش خرامان — مباشید از جفایش زار و گریان

بدیرفتند این ارشاد جانسوز — برون رفتند از کنعان هم آن روز

بره در با پیشان رهوار میرفت — که دلشان بهتر از هر بار میرفت

سراپاشان همه منزل همی خواست — همی دیدند آنچه دل همی خواست

دل و تن چون موافق گشت در راه — بود خضر زمان پیوسته همراه

مسافر تا نه بیند منزل خویش — نه بیند شاد یک لحظه دل خویش

هر انکو دل نهاد اندر بیابان — بود دُر پیشکی یا سنگ بی جان

چه باشد سنگ بی جان کلک ناپاک — که همراه او بود هفت آب و یک خاک

هر انکو دل نهد در دار دنیا — به آب و خاک باید شستن اورا

چه باشد آب صاف و خاک زیبا — دل دانا و چشم نور سیما

تن اشکستگان کعبه حقیقت — نشان آب جو اشک عقیقت

بشو خود را بدان آب و بدان خاک — که تا گردد دلت خوش صافی و پاک

دلی چون قیر و جامه و تن چو کافور — نه بینی غیر دود از شمع پر نور

جوان کنعانیان با آب بودند — که از خجلت همی پر تاب بودند

که صافی گشته بودند از نصیحت — که میدیدند از هر سو فضیحت

خجالت مرد را آهسته دارد — خجالت مند جان خسته دارد

کرم جویای جان خستگانست — کرم فتاح باب بستگانست

عطا هم طالب بیچارگانست — عطا چیست و در انسان نهانست

دل آزرده داند که عطا چیست — خوشا آن دل که در آزردگی زیست

هر انکو صبر آرد اندر آزار — چو یوسف گردد او شاه دو بازار

جمالی با صبوران بوده یکچند — ازین صابران شد شاد و خرسند

در اثبات ثمرات ملامت و نمودار آثار قیامت

وپیدا شدن حق و باطل در یک تجلی که در یک اشارت در
بعضی ندامت ظهور میکند و در بعضی سعادت و دولت
گواه این اشارات این آیتست قوله تعالی فلما دخلوا
علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة
فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین
قال هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون قالوا
ائنک لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی
قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر
المحسنین قالوا تالله لقد آثرک الله علینا وان کنا لخاطئین
قال لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین

چو شد یوسف دلش خشنود از حق ‌ ‌ ‌ شدند اخوان ابا انصاف ملحق
که حق غفار و دارنده و کریم است ‌ ‌ ‌ که رحمش سابق از قهر عظیم است

ولیکن آفتاب بر حرارت ‌ ‌ ‌ نجامان در دمد سردم شرارت
که تا تو آن به بینی بخته گردی ‌ ‌ ‌ بیابی در خود آن سرخی و زردی
یقین خورشید فیاض جهانست ‌ ‌ ‌ ولیکن جان فشان و جان ستانست
اشارتهاست اندر روی عالم ‌ ‌ ‌ که تا عالم شود فرزند آدم
بنی آدم کسی دان ای خبرجوی ‌ ‌ ‌ که دائم چشم او باشد بهر سوی
که تا دانای خیر و شر شود زود ‌ ‌ ‌ که تا از بود دیگر یزد زهی سود
که بود خویشتن نابود بیند ‌ ‌ ‌ که در نابود عین سود بیند
هر آنکو بهر خود شد جانب یار ‌ ‌ ‌ مراد دل نیابد آن طلبکار
دو نوبت بهر خود پوران یعقوب ‌ ‌ ‌ بمصر اندر عیان گشتند مغلوب
سوم نوبت برای باب مظلوم ‌ ‌ ‌ طلب کردند علم از بهر معلوم
همیرفتند تا درگاه سلطان ‌ ‌ ‌ که سلطانشان کند آگه ز برهان
دگر آورده بودند آن فقیران ‌ ‌ ‌ ابا خود کنگ و پشم و سوزن جانن

که ای شه آتشی افتاده در ما / ستان این تحفه و لطفی بفرما
که ما و اهل ما زاریم و مفتون / نظر در تحفه کن ای شاه موزون
چو محتاجیم ای سلطان صافی / عنایت کن بده مان کیل وافی
زبان در ذکر بنیامین نکردند / ولی در دل ادای آن سپردند
همیدانست یوسف فاش و نهان / که بنیامین همی جویند اخوان
بزاری صدقه می جستند از شاه / ندانستند کان شاهیست آگاه
همی گفتند کای شاه سرافراز / جزای صدقات حق میدهد باز
تبسم کرد یوسف کرد آن بار / باخوان گفت با لفظ شکربار
که ای گم گشتگان وادی آز / بیاد آرید آن احوال آغاز
که با یوسف چه کردید و برادر / فکندید آن پدر در دود و آذر
بیاد آرید آن جهل مرکب / که میکردید در آن روز و آن شب
ز جهل خود ز حق بودید غایب / گریزید این زمان در قوم تائب

دران گفتار خوش پرده برانداخت / باخوان باز طرحی نو درانداخت
تو پنداری که پردهٔ یوسف ای دنگ / حریری بود یا کمخای صدرنگ
نه کمخا بود و نه صوف و نه کرباس / نه بیند ناس غیر از دیدهٔ ناس
هر آنکو بیند اندر خویش وسواس / دران وسواس نبود داخل ناس
تو تا محرم نگردی در حجابی / حجاب چه که در عین عذابی
هزاران پرده دارد یار مکار / چو روغن در نباتست او پدیدار
چه گر پیداست رخسار دلارام / بسی کار است تا یابد دل آرام
ز سیصد پرده یک پرده برانداخت / که شمعون یوسف مهروی بشناخت
شناسا کرد یوسف چشم اخوان / نشد دلشان حریف ستر نهان
ازان گفتند کای دانای بیدار / مگر تو یوسفی ای شاه ستار
بگفتا یوسفم وینم برادر / که ما هستیم از یک باب و مادر
بگفتندش دگر اخوان راضی / که بگزیده ترا حق روز ماضی

یی

که بیشک حق رفیق راستانست ٭ انیس جان پاک صابرانست

خدا ضایع نکرداند نکوکار ٭ که نیکوکار دایم هست با یار

زما حق برگزیدت ای بلاکش ٭ خطا کردیم وافزودیم آتش

بگفتا باز یوسف کای سلیمان ٭ چو کشتید از فعال خود پشیمان

ببخشد تان خدا بی شبهه امروز ٭ بیاد خود میارید آن غم و سوز

که حق بیشک رحیم راحمین است ٭ که رحمش بهر قوم غافلین است

یقین جرم و گناه و رحم یزدان ٭ بیکدم میشود پیدا و پنهان

زغفلت جز گنه ناید بدیدار ٭ دگر غفران نجوید جز گنه کار

گناه و رحم در میدان جان نیست ٭ چرا کین نور و ظلمت جاودان نیست

که این هر دو نمود دار دو گیتیست ٭ حریف این یقین یار دو گیتیست

کجا رحم و کجا جرم و گناهست ٭ دران میدان که درد دل پناهست

کجا راضی شوند آن دردمندان ٭ که داغ یارشان باشد بر جان

دلی کو داغ دار و مهر پاکست ٭ کجا در فکر رحم و بند خاکست

که مشتاقان و جانبازان چالاک ٭ نکردند از برای هیچ غمناک

دو گیتی پیش مستان هیچ هیچست ٭ که عاشق محو آن زنار و تسبیحست

بچشم مست شوخ فتنه انگیز ٭ بلعل می فروش شکر آمیز

بقد و روی آن سرو گل اندام ٭ بخلق و خوی آن آغاز و انجام

بسوز و درد مشتاقان کویش ٭ بنور و ظلمت آن روی و مویش

که جانان انکسی گیرد در آغوش ٭ که جز جانان کند جمله فراموش

جهان از بهر خود اندر ملالند ٭ که محروم می صاف زلالند

جمالی شرح خاک آلودگان کن ٭ حدیث گردشان در آسمان کن

که یار خاکیان گرو پانند ٭ که اندر جان جان جان نهانند

تتمهٔ معنی قال انک لانت یوسف قال انا یوسف و هذا اخی بدانکه لشکر ارواح که در گل آدم در آوردند تفرقه شان

در میان افتاد بسبب آن تفرقه بسیار درین عالم بهم رسند
ویکدیگر را نشناسند و بعضی یکدیگر باز یابند تفصیل این در
احسن القصص که ذکر عاشقانست کفته میشود کفتیم بعضی ارواح
آلودکی یافتند بسبب آمیزش ثمرات خاک که در صورت
خاک بمدد نار و آب و باد بیدا میشود که مایهٔ غرورست و
فانیست زود بیدا میشود و زود نیست میکردد و اکثر
خلق عالم بدان مشغول میشوند جون برادران یوسف و
بعضی صفت یوسف دارند که سلطان حسن در سر این قوم
متکای ربوبیت نهاده و تکیه بر عشق قدیم بی زوال زده
و تربیت وجود داخل میکند و ضرب بر وجود خارج میزنند
و نمی کذارد که آن نیستی بهستی و هستی به نیستی مشغول
شوند یوسف وارش نکاه میدارد تا بمقام حیات ابدی

رساند آن اسرار ربوبیت که در حسن قدیمست عشق قدیم
بدان مشغولست و در همه عالمی قدیم و محدث هیبت
شرح این در نظم کفته شود غرض آنست که آنها که آلوده حسد
شدند اکرچه یوسف روی بدیشان نماید حقیقت آن حسن نبینند
از بهر آن میتوانند که باز بکنعان روند وجون بنیامین حسد نداشت
بجهت آنکه از مادر یوسف شیر خورده بود یوسف را
بشناخت و باز نکردید با وجود آن ملامت ای اخی آنها
که مجرد اند زود یوسف را بشناسند و یوسف هرچند
که ایشان را متهم سازد از یوسف جدا نشوند و از خبث نادانان
و جاهلان روزکار بی حضور نشوند که کشاف نهایت
وصول ملامت کشیدنست از نقصان ای اخی نیک
تامل کن درین اشارت که یوسف کفت به برادران که من

یوسف و بنیامین برادر منیست نه گفت که شما برادر منید و دعا
در حق ایشان کرد فرق بسیارست درمیان این دو گفتار
گوش بنظم دار و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و سلم

بیا ای طالب علم مهمات / بروی و سر درا اندر خرابات
اگر خواهی که یارت رخ نماید / که تا درها بروت برگشاید
که هشیاران چو گر بینند دیدار / نگردد جان و دلشان زان خبردار
که جان تشنه داند لذت آب / بسوی تشنگی ای دوست بشتاب
زمین و آسمان خود غرق آبست / بچشم احولان لیکن سرابست
رخ یوسف چو مه میدید یعقوب / بد اندر چشم اخوان زشت و معیوب
جهان در اهل حق ای طالب حق / چو خاکستر نماید پیش احمق
بچشم صادقان آن سوخته زار / نماید همچو خورشید پر انوار
یقین مرد خدا بی مکر و تزویر / بود چون شیر اندر بند و زنجیر

دلی کو نیست در بندی گرفتار / بود چون پوسته اندر بند پندار
بکش در دیده خاک دردمندان / که تا چشمت ببیند روی خوبان
تو گر اسرار گلرویان ببینی / ز خار باغ دل بس غنچه چینی
دگر با بی وفایان در نسازی / بهیچ این عمر شیرین در نبازی
که تا در مصر جان خواری نیابی / ز دست خویش بیماری نیابی
برون کش پنبه از گوش جهالت / که در رحمت نیابی صد حجابت
بنای رحم در کوی ملامت / که رحمت چو یقین دور از صلابت
دو صد بارت بگفتم ای دل و جان / که جان در کف نه و دستی بر افشان
مکن چون ذاکران ذکر خود دوست / بهل با تکیه گر جان و دل و دوست
نشان وصل جانان غیر از این نیست / جز این ملت یقین میدان که دین
که ذکر و قول بند ابلهانست / طریق عشق مقصود ات آنست
جمالی خوش در میخانه بگشا / که شور آرند مخموران شیدا

ای عزیز حاضر اشارت باش تا بدانی که هرچه تعلق
بصورت دارد قول و رسالت می باید چون یعقوب
علیه السلام چشم صورتش نابینا شده بود یوسف علیه
السلام علامت صورت فرستاد که لباس تن بود چون
دل یعقوب غبار نداشت حاجت بآیات غیب نبود
قوله تعالی اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت
بصیرا واتونی باهلکم اجمعین ولما فصلت العیر قال
ابوهم انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون قالوا تالله
انک لفی ضلالک القدیم فلما ان جاء البشیر القاه علی
وجهه فارتد بصیرا قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون
قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین قال سوف
استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم صدق الله العظیم

چو یوسف یافت از حق استقامت — ندا آمد که بنما روی و قامت
چو کیلت گشت وافی ای شه راست — بباید این جهان از عدلت آراست
چو گشتی از چه و از بند آزاد — مکن با بندیان خویشتن بیداد
ز زیر پرده بیرون آ چو مردان — بزن تخت عدالت سوی میدان
که نیک و بد کنون در گردن تست — نفس گر در نبازی بردن تست
مکن بازی که شاهی کار سخت است — بسی زهر نهان همراه تخت است
اگر عدل آوری بخت بلند است — وگر غافل شوی تخته و کمند است
بگو هر لحظه ای شه با دل خویش — که خواهی دید حق و باطل خویش
چو بشنید این ندا آن شاه محرم — بخواند اخوان خود فی الجمله آندم
ز تن برکند آن جامهٔ پر از نور — نهاد اندر میان رخت مشهور
باخوان داد با آن حال بسیار — که تا منزل برند آن نور و آن نار
بگفتا بعد از آن کای رهنمایان — که گشته بر شما این راه آسان

غم و شادی نمی بینید در راه | که هستید از امور دوست آگاه
برید این جامهٔ شادی بر پیر | که داده آن مرید راه تقدیر
که قشر انداختم چون یافتم مغز | شده نفس حرونم راضی و نغز
بهایم بود هفده در هم قلب | که نفسم بود همچون گرگ با کلب
کنون روی زمین با گنج و اقبال | شده خاک درم بی فکر و امال
بیمن همرهان و فضل آن شاه | بمنزل در بدیدم حاصل راه
چو جامهٔ غم شما بر دیدان روز | خزان بود آن زمان امروز نوروز
شما بر دیدان جامهٔ پر از خون | که شد یعقوب ازان مجروح و محزون
برید این جامه تا آن باب پر گنج | نماید تان دگر انعام بی رنج
که آن انعام مخفی بود و پر درد | بسا سالک دران ره گشت رخ زرد
دل اخوان بشست آن حرب گفتار | که راضی بد دلش از وصل دلدار
بسا زای سالک بیچاره نکجند | ابا جور و ملامت باش خرسند

که بهر خاص خاص خاص سلطان | بود در راه دائم بند و زندان
یقین تا راه و منزل نه بینند | سرور جان حضور دل نه بینند
جمالی در طریق و راه مردان | بجان و دل شده همراه مردان
هر آنچه دیده میگوید یکایک | سخن چین نیست در تصنیف بی شک

بیان اهل صورت که راضی بصورت کلامند و دائم الاوقات محتاج پیغامند و هرچه بشنوند دل بدان بنهند اگرچه محال باشد واگر به بینند آنچه حقیقت محض باشد که موافق طبع خودشان نباشد بدان مشغول نشوند بلکه منکر شوند گوش بنظم دار وصلی الله علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وسلم تسلیما

قمیص مشک بوی آن گل اندام | گرفتند آن سحرخیزان با نام
بروی شادمان بودند و خندان | بوجهی دل کباب و دیده گریان
بهم گفتند آن اخوان دران راه | که ما آگه شدیم از مکر الله

زنگراه ترکش بوده باشد … که در بالودگان آلوده باشد
که گردست این که ما کردیم با خویش … که جان خویش کرد از دست خود ریش
درین شرمندگی در ره نشستند … بنو بایکدگر عهدی به پستند

قصه

کنیزی داشت آن یعقوب بیدل … که محرم بود اندر خان و منزل
کنیزک داشت فرزندی بصد ناز … که بودش روز و شب همخواب و همراز
چو جانش داشتی آن پیر دایم … که مهر مادران ذاتیست قایم
یکی سریست در مهر ای برادر … که خوش پیداست اندر طفل و مادر
چه دانی کیست طفل و چیست مادر … که چون مادر نمیسوزی در آذر
یقین مهر خدا در بند کانست … حقیقت زان سبب دایم نهانست
یقین میدان که هرچه فاش و پیداست … نه ذاتست آن صفات نور زیباست
صفات و نور بی مغز ندای پیر … نبیند آگه زمعنی همچو تفسیر

درین میدان که مهر تابناکست … معانی فاش در گفتار پاکست
بخواهم سوختن این پرده یک روز … بگویم شرح سر سازش و سوز
تو گوش دل دمی پیش بشیر آر … که تا کمتر کنی ای خواجه آزار
بشیر و یوسف مهرو با هم … همی خوردند نان و شوربا هم
بشیر آن کاسه و نان هر دو برداشت … که یوسف خستگی و درد سر داشت
که یوسف داشت در سر بار بسیار … بشیر از دست او میدید آزار
خیال و فکر یوسف بیش از آن بود … که بتوان گفت یا خود فاش بنمود
همی خندید بر کنعانیان فاش … که در کنعان نمیگنجید بالاش
که قد و قامت خوب بلندش … مناسب بود با زلف کمندش
که در سر داشت آن نه خوی شاهی … نخوردی هیچ تر و شوربا هی
شکر میخواستی یا شیر یا قند … دلش دایم بدی زانزوی در بند
بشیر انداختی رویش شکستی … چو بشکستی رخش بایش به بستی

جو بستی پای او رفتی برباب — بگفتی گفتهای با آداب
جو بد یعقوب حیران و خرابش — نکردی گر جه بد کردی عتابش
بشیر از بهر این بفروخت یعقوب — که تا یوسف نگردد بست و معیوب
که بیسیک هر که با ایشان نشیند — مقام معتبر هرگز نه بیند
خوشا آنکس که با همت بلندان — بود همراه دایم با دل و جان
بشیر افتاد اندر مصر جانسوز — دلش می سوختی دایم شب و روز
که با یوسف همیشه همراه بود — ز هجر روی یوسف می زدی آه
که آه عاشق از آتش فروزد — بیکدم هر دو عالم را بسوزد
ولیکن شعله عشق ای برادر — بجان و دل زند پیوسته آذر
که گر در عالم افتد آتش عشق — نبوت میشود نور و غش عشق
وگر آن آتش افتد در دل ریش — ولایت می شود ای نیک اندیش
برون افتاد آن نوبت حرارت — که می بایست در عالم بصارت

که احسن نیست این نور هویدا — نشان حسن جه بود جان شیدا
که آن مخفیست در فرزند آدم — که احسن نیست جنس روی عالم
نصیب اهل صورت دگر است — که سر عشق جان جان جانست
ازان اسرار جان کس می نه بیند — کسی بیند که با وصلش نشیند
وصال سر نصیب بندگانست — که جذب بندگی بندگر انست
بشیر بنده زاد بنده آیین — که شد تشویش از زور و رز نخستین
بمصر اندر بر یوسف درآمد — بپای تخت یوسف بر سر آمد
جو اخوان جامه می بردند با خویش — بشیر آمد در آن منزل فرا پیش
بگفتا من برای ما در زار — بخواهم رفت زوتر اندر آن بار
بگفتندش که این جامه فراگیر — ببر بسیار اندر نزد آن پیر
بشارت بر ببر زود پیر کنعان — بگو احوال جمله فاش و پنهان
که ما بس دنگ و لیکن اندرین راه — که گشتیم از گناه خویش آگاه

چه گر بی بند و آزادیم و پر زور — نمی یابیم در خود لمعهٔ نور
چو بازانیم لیکن بی پر و بال — زجهل خود شدستیم این زمان لال
بشیر از و بشارت بر بشارت — که تا آن بی نوا یابد بصارت
بشیر آن پیرهن برداشت در حال — بکنعان رو نهاد از بهر اقبال
رسول غیب کان انوار عشقست — که راهش بر سر بازار عشقست
دران ساعت که آن جامه فرخاک — جدا میکرد یوسف از تن پاک
نسیم عشق برد آن بو بکنعان — دل یعقوب ازان بو گشت خندان
بگفتا با عیال و خویش و پیوند — بخود دنیا ده ام من طعنهٔ چند
همیدانم که گر رازم بدانند — خرف گویندم و بی عقل خوانند
ز یوسف بوی بشنید این دماغم — درآمد زیست روشن در چراغم
دماغ جان من پر شد ز بویش — یقین پیکی همی آید ز سویش
بگفتندش که ای گم گشته تالله — نباشد چون تو کهنه پیر گمراه

کسی باورد خود سازد جهل بال — نهد این ذکر اندر جنب اعمال
ندارد با خدا او آشنایی — ازان زین غم نمی یابد رهایی
به بند صورتی گشته گرفتار — نمی گردد مگر او سیر از آزار
ندارد راه در کوی حقیقت — گرفته چشم او موی حقیقت
که دائم واله عشق مجازست — بهیچ این پیر ما در ذکر رازست
بشیر با بشارت اندران فال — درآمد آن گواه حال و اعمال
یقین اهل محبت همچو یعقوب — بود دلشان انیس ذکر مطلوب
ازان دوزند چشم از اهل صورت — که از ایشان میرسد دایم کدورت
ز بهر خود با حق در جدالند — که زنده از فعال و از خیالند
به آم میکنند ام خیالی — نمی بینند آیات وصالی
که حیران خود و اعمال خویشند — گرفتار زبان و قال خویشند
بهل تا آن بشیر شاه پنهان — بشارت آورد از نزد خوبان

زبان تیز تو آنجا شود لال — که یارد برد آنجا نام اعمال
دلا گر ره بری سوی خموشان — بیابی لذتی از باده نوشان
بدوزی چشم ازان صورت پرستان — دو گوشت نشنود جز راز مستان
که این چشم سر و گوش سرای یار — نیابند جز آثار تکرار
بحس دون خود هستند دلشاد — خرف خوانند بنایان ازاد
جوان نا محرمان خانه پرور — که خود محرم همی دیدند یکسر
بدید آن بشیر با بشارت — که آورد است آن کحل بصارت
بچشم سر بدیدند آن قیامت — که بد آن جامه بر بالای قامت
ستد یعقوب آن جامه بشارت — بخود در دید ناگه یک حرارت
ازان گرمی دو چشمش گشت روشن — چه خوش باشد حیات از بعد مردن
چو یعقوب اندران کسوت درامد — بسجده بر در عزت درآمد
ندا آمد ز حق کای پیر مشتاق — کنیز ما فتاده بیخود و طاق
تو مشغول بپام و خرقه گشتی — چرا فارغ بفرق فرقه گشتی
برو پیش کنیز مست حیران — که جان و دل نهاده پیش جانان
بشیر اینجاست لیکن جانش آنجاست — بی جان رو که جان مقبول و زیباست
تن بی روح در صحبت نشاید — که روحست انکه نور دل فزاید
بهل این سجده گاه و سجده ای پیر — ره و رفتار آن مخمور را گیر
ابا پورش بر وای گشته غافل — که تا روشن شود این حق و باطل
که تا عزت به بینی در حقارت — بدانی کز بشیر ست این بشارت
به پا بر خاست یعقوب از دل شاد — به پیش بنده آمد شاه آزاد
بدید آن مادرش از دور فرزند — ز یعقوب و ز پورش گشت خرسند
بیا ای انکه خواهی دولت وصل — مجو اندر میان عاشقان فصل
دو دل با هم چو دارند آشنایی — نباید جست ازان بستن جدایی
جمالی شرح کن این راه و رفتار — که تا گردد دلیل جان بیمار

چو یعقوب آن بشیر خویش بفروخت | دو چشمش دوخت یزدان جانش هم سوخت
حمایت نیست در درگاه یزدان | بسا سلطان فتد در پای دربان
چو در دربان رسی آهسته تر باش | مبادا در برویت وا زند فاش
ز مور و از سلیمان یاد میکن | اسیر بند خود آزاد میکن
که تا روزی اگر گردی گرفتار | کشاید در برویت یار مکار
که هر دستی که می بینی تو در کار | چو نیکو بنگری آن هست از یار
ولیکن که سیاهست و که اسفید | گهی شاخ نباتست و گهی بید
گهی غمزه زند که تیر و خنجر | گهی زهر آورد که قند و شکر
خوشا آنکس که دائم در تک و پوست | نه حیوانی که یک خوبست و یک زردست
خوشا آنکس که جانش میگدازند | گهی سوزند و کامش می نوازند

ای عزیز چند نوبت گفتم که در اسرار قرآن و در اسرار قلوب انبیا و اولیا معنیهاست و آن معانی بمرور بصورت می پیوندد و تحقیق بدانک متاخران شرح احوال گذشتگان میکنند و اشارت بحال زمان میکنند و نشان از ارواح غیب میدهند در بیان حال و این علمیست که اهل دل دانند آموختنی نیست در شرابخانهٔ عشق با او و با ایشان بت برست بنشین تا این معرفت حاصل کنی حالیا یک نقل دیگر بشنو در باب یعقوب و خریدن کنیزک و فروختن غلام تو این اقوال از بهر احوال بشنو گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

روایت اینچنین است ای مسافر | که آن اسرار مخفی گشت ظاهر
چو یوسف گشت پیدا مادرش مرد | درین ره مفت که گویی زد و برد
بسی چون گوی اندر پای مردان | بروی و سر بباید خورد چوگان
که تا شاهی کند در تو نگاهی | نگاهی بس بود از سوی شاهی
خرید از بهر دایه یوسف آن شاه | کنیزی روسیاهی بس دل آگاه

سیه روزان خرید آن بنده خوب
که تا باشد همیشه پست و مغلوب

که هر بنده که داغش بر جبین نیست
بجان خواجه کان بنده امین نیست

نمود ار پست آن داغ ای برادر
که دارم از فراق دل در آذر

کنیزک داشت با خود آن بشیرش
چو یوسف دید و اکرد او وزیرش

بنای فتنه آندم گشت پیدا
نباشد بی سبب این شور و غوغا

بشیرش دان بلیس پیاده در دهر
که از غیرت کشید او شربت زهر

چو یوسف گشت پیدا همچو آدم
سیه رو شد بشیر اندر دو عالم

ولی در سر لعنت هست آهی
که غالب میشود تا که سیاهی

ز آه آن بلیس آتشین دل
فتاد آن آدم مسکین درین گل

چو یوسف سیر شد از دایه و شیر
همی افکند خود در بند و زنجیر

که تند و دلربا و دلشکن بود
چه گویم ذو الفقار مرد و زن بود

اگر زن دیدیش بی شوی گشتی
وگر مردیش دیدی موی گشتی

اگر زن دیدیش بیدل نشستی
بسا مرد از غمش در گل نشستی

بیوسف دایما بودی بشیرک
که تا یوسف کند دانا و زیرک

چو هر دو طفل بودند و دل آزار
از ایشان فتنها میگشت بیدار

بشیر از بهر جنگ و فتنه بفروخت
چه گرما در زر و دردش سخت میسوخت

بشیرک خواجه مصری خریدش
بمصرش برد و در میدان کشیدش

عزیز مصر بخرید آن قلاوز
بلا در خانه خود برد آن روز

بدست خویش آن شه فتنه انگیخت
که آب و شیر و خون با هم درآمیخت

بدست او سپرد آن مطبخ خویش
کز و نوشند طعمه شاه و درویش

بشیر از یوسف با برده بد بوی
ز یوسف داشت پشک اندکی خوی

زلیخا بوی یوسف یافت از وی
همی دادیش گه گه جامکی پی

چو می خوردی چو نی فریاد کردی
ز یوسف و ز جمالش یاد کردی

زلیخا باز پرسیدیش احوال
که از ذکر تو می یابم یکی حال

زبانت می برد گر آن اسیرم / همی لرزد مرا جان و دل و جسم

بگفتش کای صنم رو راه خود گیر / بپای خود میا در بند و زنجیر

که پیدا گشت آثار قیامت / اگر چشمت به بیند آن علامت

یقین کی دل نهی در خانه و شوی / دوی سر پا برهنه بر سر کوی

زلیخا گفت بر گو شرح آن باز / که جانم می طپد از بهر آن راز

بگفتا من زیادم رفته از درد / که من خود از کجا دیدستم آن ورد

ندانم گرچه دانستم یقین من / که از هند آمدم یا سوی چین من

برو از من مپرس این راز بر جون / که ناگه اوفتی از خانه بیرون

مع القصه در آن ایام خونبار / که یوسف گشت سلطان جهاندار

چو خلق مصر بخریدا و یکبار / بشیر از خواب ناگه گشت بیدار

که بود اول از و این جنگ و خونریز / بر یوسف فتاد آن فتنه انگیز

چو خلق مصر جمله بنده گشتند / چو روز حشر صاف و زنده گشتند

بفرمود آن شه پردان مگار / که بگزینند بعضی بهر هر کار

میان بندگان داغ بر روی / که باشند از جنس نه ز ملک هندوی

که بند و خاین و پر کینه باشند / نباشند ار عدوی دین نباشند

گزین کردند پنجصد بنده خوب / که ببینند دیگا یک چشم مطلوب

چو بگزیدند آن خوبان مخمور / بروی یوسف آوردند جمهور

تأمل کرد یوسف اندر آن جمع / که بگزینند یکی هم از چون شمع

دو چشمش بر بشیر افتاد ناگاه / دلش از شیر و مادر گشت آگاه

بر خود خواند آن شمع منور / بپرسیدش ز شهر و شیر و مادر

بشیرش گفت کای شاه دلفروز / مگر حشر است یا خود نشر امروز

که چشمم کرم میگردد بر رویت / نمی یارم نگه کردن بسویت

جان می بینم ای کشور نبامت / که تو خواجه منی ای من غلامت

ندانم خواب می بینم من این بار / که رویت دیده ام در خواب بسیار

بگفتا یوسفش پیداریست این ولیکن جای ستاریست این
حکایات خود و من هان مکن فاش که این دنیا پست پنهان باش و خوش باش
که با بی سنگ غریب این دیارم چه گر سلطان و شاه هر دو دیارم
بشیرا به که نشناسند ما را مکو زنهار نامم آشکارا
که من هم بندگی کردم بسی سال اجازت نیست گویم پیش از این حال
ابا من باش لیکن همچو دو لال که تا پیدا نگردد در وی اعمال
مرو بیرون که ناگه کار باشد که محرم همدم و بیدار باشد
بشیرا انجا بپای تخت می خفت همه اسرار میدید و نمیگفت
که تا روزی که فرمان شد که اخوان برند آن پیرهن در سوی کنعان
دران حالت بشیر آورد یوسف که بس این پرده واه و تاسف
ابا اخوان من همراه شو زود زام و حکم حق اگاه شو زود
باخوان داد شه ده اشتران روز بجو سرگرد زنکین بای تا پوز

بگردن شان ز زر چنبر در او ندانم بسته ماندان یا که بگسیخت
دو صد پیراک دیگر بازری چند فرستادان برای باب و فرزند
که تا آرد ابا خود خویش و فرزند که پیدا کرد دا آثار چه و بند
بشیر راه دان با جامهٔ شاه قدم زد همچو پیکی اندرین راه
یهودا گفت من هم با تو باشم که با تو من درین ره خواجه تاشم
که من بودم ابا آن سوز و ماتم کنون باشد بخواهم عذر آن دم
پس انکه هر دو باهم پیش رفتند چو مرهم سوی دو دلریش رفتند
چو در دروازهٔ کنعان رسیدند کنیزی پس خراب افتاده دیدند
بشیر پوزناکی نام خرم بران پیرزن شد تا خورد غم
بر ما در نشست آن پور خوش دل شود خوشدل کسی کو دید منزل
بپرسیدش که ای پیرزن زار بجه رو گشتهٔ برگو چنین خوار
ندیدم کس چنین با خاک یکسان مگر دیوانهٔ یا خود زمستان

بگفتا پیش ازانم ای خبرجوی | چه حاجت گشتم می بینم روی

غریبم مفلسم بی پسرم اسیرم | نمانده درجهان کس دستگیرم

بشیرش داد یک مشت درم زود | نشد راضی زن ازان بود و تا بود

بگفتا گرچه هستم مفلس وخوار | ندارد قدر پیشم مال و دینار

جهان برچشم من جمله سیاهست | که جانم عود ورزقم سوز واهست

بگفتا بعد ازان پورش که ای زن | جو خوردی میوه شاخ سبز مشکن

شکایت پیش احسان خدا نیست | شکایت در همه حالی روا نیست

شکایت پیشگی کار زنانست | که ناز و نازکی بار زنانست

نشانم ده بهلا درکوی یعقوب | که می خواهم به بینم روی یعقوب

بخندید انکهی آن پیر مظلوم | که افتادی تو دربند و محروم

جه بینی روی آن بیرحم دل سخت | که او کرده مرا زین گونه بدبخت

بگفتا که جه کرد او بازگو زود | که می بینم زآتش آتش و دود

بگفتا پور من بفروخت آن پیر | ازین بدتر بود ای خواجه تقصیر

بگفتا این نشان که میدهی تو | یقین من پور هست گر اگهی تو

نهاد آن روی خود در روی مادر | دو چشمش گشت جون خورشید خاور

بشیر خویش دید اندر مقابل | جو اهل حشر شد خوش دل زحاصل

دو دست پور خود بگرفت انگاه | رسیدند اندران درگاه پر آه

[illegible]

درخلوت سرای پیر ایام | بشیر آنجا بشارت داد و پیغام

ببوسید انکه آن آثار جنات | کزان کنعانیان گشتند بس مات

[illegible]

بروی خود نهاد آن جای فتح | جو در روز قیامت نامه فتح

دو چشمش گشت بینای دو عالم | شود بینا مرا کو یاید آدم

[illegible]

رسید اندر پی آن اشتر و بار | فغان افتاد در کنعان یکبار

گروهی ذکر استغفار کردند | گروهی روی در دیوار کردند

جنین گویند کز اولاد یعقوب | بدند از مرد و زن سیصد تن خوب

[illegible]

گروهی گفته انداز نعل موزون — که از سیصد صد دیگر بد افزون

همی گوید یکی بیدار بی نوم — که هفتاد و دو تن بودند آن قوم

دران قوم معین بود رندی — که دایم موی روی خویش کندی

زعشق روی یوسف ریش میکند — نداند عشق جبود جز دل رند

شب و روزش نبودی هیچ آرام — دران لحظه که شد عارف زبیغام

کمر بست و برون آمد زخانه — بنعل در داشت مرآت یگانه

بصد سجده در آینهٔ صاف — مگو آینه کو که دشمن لاف

محبت همچو آینه نهانست — محبت رهنمای سر جانست

محبت در جهان مانند دوران — یقین بگذرست ای دارای برهان

که اهل عشق بیباک در جهان نیست — جه جای این که در دور زمان نیست

جه گر پیوسته همچون مهر و مهتاب — نماید روز و شب صد گونه آداب

دو روزی ساخت آن آینه روشن — جو روح منفصل بی بازوی تن

که یعقوب و حشم آیند بیرون — که گردد همرفیق شیخ مفتون

نمی شد کار ایشان ساخته زود — که دلشان بود اندر آتش و دود

تعلق داشتند و کثرت مال — مبادا کس اسیر جاه و اقبال

جو رند مست بی پروای خویش — زیوسف داشت بی شبهه دل ریش

قدم زد در بیابان بر سر و روی — جو خورشید معانی بی ره و سوی

قدم جبذی نهاد اندر بیابان — شنید آواز خوش از لفظ انسان

که میکفتند باهم بر سر راه — که می آید درین ره مرد آگاه

جو بشنید این حکایت آن خردمند — دلش خوش شاد گشت و جانش خرسند

برآنها شد آن آزاد صافی — که ره بسپرده بد موزون و وافی

بپرسیدان مجاور راز مسافر — که بر گو حال خود فی الجمله ظاهر

که ما رهداران آن شاه بلندیم — نماینده پسند و ناپسندیم

قلاوز و بصیر کار و انیم — نگهبان عیانیم و نهانیم

بگو تا زنده احوال خود راست	که جانت این زمان در قصد ماست
که گر پنهان کنی راز کم و بیش	چو کردی فوت کی یابی دگر خویش
کنون بسیار ره کردم در راهی	وگرنه گم شوی اندر سیاهی
بگفتا هستم از اولاد یعقوب	نهادم روی در درگاه مطلوب
هوای مصر دارم ای عزیزان	که دارم داغ شاه مصر بر جان
بگفتندش که این مصر است ای رند	منه زنهار بر خود تهمتی چند
که تا گویی که خویش شاه مردم	چو خوانش ستانی مال مردم
بگفتا من بری از مال و جاهم	بگفتم با شما من زار شاهم
اگر ره دار وره داند وره بین	بریدم پیش آن شاه تمکین
بگفتندش که شه اندر شب تار	نتوان دید ای غم جوی غم خوار
بهل تا از فلک چولان کند باز	نهار جست خوی شوخ غماز
چو خورشید جهان آرا برآمد	دل رند از خوشی با جان درآمد
بر رهدار شاه مصر بنشست	که زو تر بگذران این بیخود مست
بر دندش بر شه آن جوانمرد	مثال آینه بی زحمت گرد
پس آنکه گفت یوسف کای دلاور	به تنها آمدی یا خود بلشکر
بگو چون آمدی زادت چه بود	یکایک بازگو احوال خود زود
بگفتا من سه روز از بهران باب	نشستم بر در کنعان بصد تاب
که تا آیند یعقوب و علایق	ببندد ره شان زبیوند خلایق
چو من بودم قلندر وار بی ریش	نمی دیدم بخود در هیچ تشویش
نماز خفتن دوش ای شه جان	جدا گشتم ز یاران وز کنعان
همان لحظه به ره داران رسیدم	نه ره دیدم نه گرد راه دیدم
جهان در هم کشید این عشق پر رنگ	نه صحرا دیدم و نه کوه و نه سنگ
هر آنچه دیده ام خود گفتنی نیست	که در عشق پیک سفتنی نیست
دگر بار ه بگفت ان کان لعلت	که چه آورده از بهر سوغات

بگفتا کای لطیف مخزن ذات | ندیدم چنین رویت غیر مرآت
تک این آینه بستان تا به بینی | که داری روی خوب و ناز بینی
ستد یوسف ز دست رند مرآت | بچشم خود بدید آثار آفات
دو چشم نازنینش گشت پر آب | ازان آینه شد بی طاقت و تاب
ابا رندان چنان گفت آن شهنشاه | که می بردم گرو از مهر و از ماه
کنون دیدم رخ خود ای قلندر | ندارد آن صفای نور اکبر
رخ تو همچنان صافست و بیغش | که حاجت نیستش با آب و آتش
بگو از چه چنین صافی بماندی | به پیش که تو این آیات خواندی
بگفتا چون جدا گشتم ز دوست | نشستم روز و شب در خاک کوست
برون کردم ز دل غیر از خیالت | خیالت شد دلیل این وصالت
ولی این آینه بخریدم آن روز | که تا بینم دو چشم خود شبانروز
که چشم روی تو بسیار میدید | همی دیدم همان که یار میدید

اگر مویی بدی بر رویم ای دوست | همان دم کندمی زان روم نی
ازان میداشتم پیوسته مرآت | که میدیدم صفات خود دران ذات
ازان دارد غباران رویت ای شاه | که تو کردی طلب اسباب و اسباه
خزاین خواستی کردی خلافت | شماره چون تو شد بر خلافت
تو مرآت زمانی سهو کردی | که دادی دل ابا سرخی و زردی
خلیل ای دل ز هر ملت و کیش | بود در خلد دائم صاحب ریش
قلندر باش و رند و لاابالی | که تا همکاسه کردی با جمالی

ای عزیز اشارتی چند گذشت انشاالله تعالی و تقدس که توفیق رفیق شود و داخل انبیا و اولیا شوی و در مصر حقیقت با جنس خود آرام گیری گوش باسرار کلام حق دار **قوله تعالی** فلما دخلوا علی یوسف اوی الیه ابویه وقال ادخلوا مصر انشاالله آمنین ورفع ابویه علی العرش وخروا له سجدا وقال

یا ابت هذا تاویل رؤیای من قبل قد جعلها ربی حقا
وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو من
بعد ان نزغ الشیطان بینی وبین اخوتی ان ربی لطیف لما
یشاء انه هو العلیم الحکیم صدق الله العلی العظیم

جو در هم بست یعقوب این علایق — روان شد سوی آن نور حدایق
جو شد نزدیک مصر آن خیل با نام — باستقبال آمد شاه با کام
ابا سیصد هزار و اند لشکر — سه روزه میر آمد ای برادر
زغفلت یا زحیرت یا که از ناز — نشد یوسف بپایش سر انداز
که ناز حسن و ناز جاه ای میر — نداند غیر ظلم و جور و تقصیر
دران حیرت در آمد زود جبریل — کف یوسف زهم بگشود بی قیل
ربود از دست یوسف پیک حضرت — یکی جوهر که تا گیری تو عبرت
که تا کردی تو کر دبای پیران — بر مطلوب بینی سود و نقصان

که هر چه هست در سیمای پیر است — ازان در راه غالب ناگزیر است
که توفیق خدا بی شک رفیق است — رفیقی کو علیم هر دقیق است
مروبی پیر در راه ای طلبکار — مکن از جهل بیخ خود بیکبار
جو دیدی روی پیر از خویش بگذر — جو امت باش در پیش پیمبر
جه امت بنده باش از مرد راهی — که بنده ره برد سوی کماهی
که گر بیدا شوی در نزد پیران — ننوشی بعد ازان جز جام خسران
بشیمانی ندارد لیکن سود — که بود خود کنی در صرف نابود
پناه مرد حق دار الامانست — جز این ای دل زبان اندر زیانست
بپرسید انگهی یوسف ز جبریل — که ای همراز شیر و همره پیل
ز دست من جدا کردی یکی نور — که جانم شد ازان انوار مهجور
زبهر حق بگو این راز من زود — که گشتم بهران لمعات بر دود
بگفتا بود آن نور نبوت — که بد قایم ازان حزن و فتوت

دران غفلت چو زندان خواستی تو
ز تقوی جان خود آراستی تو

شد آن تقوی تو نور الهی
ازان ضایع نگشتی در تباهی

چنان شد شرط آن روز ای شده مات
که باشند آل تو صافی چو مرآت

که باشند انبیا اولادت ای شاه
براه آرند مقبولان گمراه

چو این دم پیش باب عالم غیب
نگشتی بشنو پیشک و ریب

ز غیرت حق ربودان نور صافی
که تا تو بعد ازین از خود نلافی

یقین بشنو ز من ای گشته حیران
که سور و ماتمت گر نیست یکسان

نه محرم برو در دشت و بازار
چو محرومان همی گرد و چو اغیار

ادب باش ای که داری مایه از دوست
کادب برهاندت از قشر وز پوست

جهان از بی ادب چو سر رباید
که غمازان که دل از بر رباید

مشو مغرور جاه و مال ای دنگ
مزن زنهار شیشه خویش بر سنگ

که حب مال و جاه و فضل و تشهیر
چو نیکو بنگری بندست و زنجیر

اگر آن ابلهان این سر بدانند
زبان بر هستی پستی نرانند

جمالی گر نماید راه صافی
مگر دیوانگان مانند وافی

که باقی مانده در گل چون خر لنگ
که هستی میکند جلوه بصد رنگ

پس آنگه گفت یوسف با پدر باز
که اندر مصر ما را نیست انباز

ز حق شاهیم نه از اسباب و لشکر
چه گر اسباب و لشکر هست در بر

بود خوف از عدو و کید خاین
چو دشمن نیست جان ماست ایمن

بیا در ملک ایمن ناز کن ناز
که چون ایمن شدی درهات شد باز

بمصر اندر شدند آن قوم حیران
که حیرت هست همراه غریبان

پس آنگه تخت بنهادند در حال
که جایش تخت باشد بخت و اقبال

پدر با خاله خود برد بر تخت
که بنماید بعالم گونه بخت

چو بنشستند بر تخت آن خور و ماه
کمر بستند آن اخوان بر شاه

بگفت آن مه بدان باب بلندان
که شد از خار دل این غنچه خندان

ببین نک یازده استاره روشن — زخورشید معانی برده جوشن
چنین دیدم که هستند اندران خواب — شد این تعبیر پیدا پشت ای باب
همی کردند سجده جمله اخوان — خلافی نیست اندر امر یزدان
نکویی کرد با من کردگارم — که داد اندر جهانها اختیارم
رهانید اول از زندان مادر — نه این مادر که هست از آب و آذر
ازان مادر که همراه ملک بود — که پیش از هستی چرخ فلک بود
که شیطان اندران وادی فرو ماند — همه انگیزها از مکر او ماند
میان ما و اخوان فتنه انداخت — که با ما نردهای سخت می باخت
اگر نه رب من بودی نگهدار — همی ماندم دران زندان گرفتار
که رب من علیمست و حکیمست — بحمدالله که پیوسته ندیمست
پس انگه لحظهٔ خلوت گزیدند — بکام خویش یکدیگر بدیدند
بگفت انگاه یوسف کای همه جان — بگو با من حدیث درد هجران

بگفتا ذکر آنجا که حرامست — که واصل فارغ از حرف و کلامست
درین خلوت نباشد درد هجران — بهشت اندر محو اندوه و زندان
نه کنعانم بپا دست و نه کوری — ز نزدیکان مپرس احوال دوری
جهان مستم کنون از جام وصلت — که پیدا نیست پیشم فرع و اصلت
بود در پیش مولانا و قاضی — همیشه فتنه و آشوب ماضی
نگو ماضی و مستقبل بر ما — که پیش و پس ندارد دلبر ما
که یار ما یقین جان جهانست — ولی در پردهای خود نهانست
ذکر یوسف سؤال از باب خود کرد — که ای آنکه خداوندت مدد کرد
دران ایام کاندر امر یزدان — که نکنی ذکر من پیدا و پنهان
چگونه بگذرانیدی دران روز — دلت چون طاقت آورد اندران سوز
بگفتا یکزمان بس مشکلم بود — که نی تو بودی و نی حاصلم بود
همی کندم دران ایام خفی جان — شد آن سختی بذکر جدم آسان

که ذکر در بند و زندان نیست با دوست
که عشقست درد او درمان دل دوست

خلیلانه نشستم خوش در آتش / بدیدم در زمان یک نور بیغش

دلم غش کرد و من حیران بماندم / بکلی دست بر خود برفشاندم

یقینم شد ز الهام جب و راست / که آن نور از جبین خاتم ماست

گهی گشتی مصور همچو رویت / که پر بود این وجود من ز خویت

گهی پر رنگ گشتی همچو خورشید / دل من زان شدی چون سایه بید

چو شد جان من روشن از آن خور / بدیدم هرچه پنهان بود یکسر

دگر دست پدر بگرفت و برخاست / که تا بنمایدش وجهی که زیباست

نمودش گنج و مخزنها و زیور / ندید آن هیچ یعقوب پیمبر

که جان انبیا ز انوار علویست / که دلشان دائما مشغول مولیست

تو خواهی گفت یوسف هم نبی بود / چرا میلش بملک اجنبی بود

جواب اینست ای سایل که آن حال / نبد میراث بد از نفع اعمال

اگر ناحق بدی مغرور گشتی / رخ پاکان ندیدی دور گشتی

همه بدها شدی بر دستش آسان / بدیدی خیر و شر فی الجمله یکسان

چو بگذشت از تجلیهای صورت / که هیچست آن پیکی مایه کدورت

بایوانی رسیدند آن غریبان / که جز کاغذ نبد در توی ایوان

بگفتا کای پسر چون بودت اسباب / چرا ننوشتیم مکتوب آداب

ز بهر نامه این کاغذ شده صاف / که با نقاش پیلمست وی لاف

بگفتا یوسف ای مه رو یعقوب / که دارم یک وثاق پر ز مکتوب

همه زاری و پیغام جدائیست / همه آیات و الهام خدائیست

نوشتم یک یک آن نامه جدایی / که در وی نیست غیر از آشنایی

نبد فرمان حق ای پیر کنعان / که بفرستم بر این راز پنهان

بگفتا پیر با آن شاه خندان / که حق باشد همیشه پیک مردان

میان دوستان نامه حرامست / که نامه سربسر حرف و کلامست

میان عاشقان تا هست پیغام / جدایی می‌نماید بام تا شام

هر آنکو قانع از پیغام باشد | دل و جانش یقین بی کام باشد

جمالی چونکه یعقوب ستمکش | گذشت از آب و خاک و باد و آتش

بهل آرام گیرد در بر دوست | که آرام جهان از پرتو اوست

که دارای جهان انفاس پاکانست | که گفت پاک پاکان پیشکش جانست

در بیان آنکه در آخر آیات اثبات معنی اول میشود و صفت تحمل دانایان که آخر بینانند و حال آنکه بعضی باشند که در طریق صفت آخر بینان روند و ندانند تا بمنزل رسند گوش بنظم دار که آه ایشان خواهد گذشت و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

چنین گویند آن مرغان بی بال | که بد بیست و چهاران با چهل سال

که بد یعقوب اندر مصر آزاد | که واصل گشته بود او با دل شاد

که آمد یکشبی جبریل ره دان | که حق میگویدت کای شیخ کنعان

مشرف کن دیار جد و آبا | که تا یابی از آنها نیز لذات

که هستی تو یقین سلطان دارین | که در گردن نداری ظلمت دین

دو چشمت در جوانی خوش ببستیم | بسوی هستیت اول شکستیم

که در هر دل که مهر خود فروزیم | دو چشم صورتش بی شک بدوزیم

دهیمش دایما جام ملامت | ملامت زان بود عین کرامت

بخواند آنگاه فرزندان بیکبار | که جبریل آمده از سوی غفار

اشارت کرده یزدان با من امروز | که رو رو سوی کنعان بی غم و سوز

زیارت کن دیار و کوی خوبان | که تا بیدا به بینی روی خوبان

که مشتاق تو اند آن رستگاران | که خوش باشد طواف اندر بهاران

پس آنکه زد برون خیمه جداهی | همین است ای پسر فعل خداهی

که جایی بند و جایی گشاید | بجایی گم کند جایی نماید

چو دور از مصر شد او منزلی چند | در آمد وقت آنکه بگسلد بند

که این عالم یقین میدان گذار است | در آن وادی همه دیدار یار است

دران منزل رسید از جانب روم | سواری کانک آمد عیص مظلوم
رزه برگشت یعقوب از سر شرم | که بد یعقوب کان حلم و آزرم
بشد در غار و پنهان کرد خود را | که تا بگریزد او از عیص خود را
روایت اینچنین است اندر ارشاد | که بدان عیص با یعقوب همزاد
که از یک مادر از اسحق زادند | ابا هم از شکم بیرون فتادند
دران ساعت که میکردند آهنگ | که در عالم در اندازند دو پرنگ
دران دروازه درشان شد خصومت | که تا گیرند ایوان حکومت
مگر یعقوب اندک پیشتر بود | که جانش در بدایت ریشتر بود
در آمد عیص پهلو زد ابا او | تن یعقوب شد ساکن بیکسو
برون انداخت زوتر عیص خود را | که کرد او را دران ره عاق و خود را
بگویم شرح این من در اشارات | که خوش بنود حقیقت در عبارات
همی بودند با هم عیص و یعقوب | بدی یعقوب پیش عیص مغلوب

که پیشی جست عیص اندر بدایت | بند عارف ز احوال نهایت
مگر اسحق آیه با عیص نظر بود | که از یعقوب و دردش بیخبر بود
جهان میخواست آن سالار و سرور | که باشد عیص اولادش پیمبر
ابا آن مادر هر دو شگفت | که رو برگو بعیص آن طالب مفت
که اینک مغز و شم ذات قایم | که باشد همچو سر دوست دایم
بگو تا زود بریانی پزد خوب | بیارد پیش من بی علم یعقوب
شنید از گوش دل یعقوب مسکین | صدای باب خود در باره دین
دلش از تاب آن شد همچو بریان | دو دید از عشق دل با چشم گریان
بکند از گوسفندی در زمان پوست | که تا حاصل کند گنجینه دوست
بکیدم کرد بریان آن جگر تاب | سبک بردان غنم تا نزد آن باب
چنین گویند کاسحق پیمبر | بند چشمش بعالم در منور
بنود دش این دو چشم عاریت بین | که تا چشم دلش باشد نمکین

مگر بود دست پشم و موی بسیار / بر اعضا و تن عیص غضب دار
چو یعقوب آن غنم آورد با خویش / نهان شد در میان جامه میش
نواله نان و بریان همچو مشتاق / روان میکرد اندر کام اسحق
گرفتا نکاه دست پور خود سخت / ز حق میخواست بهرش دولت و بخت
همی مالید اعضای یعقوب / عجب می ماند از آن تغییر مقلوب
بگفتا بوی یعقوبست دائم / چرا بر عیص من دعوات خاتم
تنش با عیص می ماند سراسر / ولیکن بوی یعقوبست در بر
چو کردان مکر احسن باب یوسف / در آمد عیص با خوان تاسف
بگفتا کای بدرنگ خان جنات / برت آورده ام از بهر لذات
بگفتا نی تو اکنون ای دل و جان / نهادی در دهانم نان و بریان
بگفتا من کنون می آیم از راه / مگر بود دست آن یعقوب بدخواه
ندانم که ورا گر دست آگاه / که بر بستند چون دزدان سر راه

من این دم میکشم یعقوب مکار / که فتاپیشت و قلابست و بدکار
پس آنکه گفت اسحق خبردار / که ای فرزند این آشوب بگذار
تو در زادن در آن دروازه تنگ / بزور آویختی شد مایه جنگ
تو اول فتنه و غوغا فزودی / بزور خویش خود را وانمودی
چو کردی زور دیدی آنچه دیدی / ز دست خویش این شربت کشیدی
ستم کم کن کثرت میل حضورست / که زهر اندر پی جور و غرورست
برو آهسته باش و فتنه منگیز / که دوزخ میشود معمور از استیز
ستیزه هر کجا قامت نماید / حیات و عافیت پشک رباید
مجو پیشی مشو عاق ای دل ناب / بعلم افزا و حلم و باب آداب
که مرد عاق دولت یار نبود / بیاید لیک برخوردار نبود
بر آن دولت که یار جاودان نیست / بغیر از ریش خند احمقان نیست
بیا ای آنکه عاق و زور دستی / بیاموز از حریفان علم بستی

مشو غره بزور و قوت خویش | که شد یعقوب اندر جاه بیش
که تخت صورت و معنی پکار | ربود از نیستی ای مست کردار
مجو جز مسکنت گر سود خواهی | جز این خواهی نه بینی جز تباهی

حکایت

لری گم کرد خر اندر صفاهان | پی خر بر گرفت و شد بدیوان
چو دیوانه بر دیوانیان شد | لر از گفتار شیرین خوش عیان شد
بگفتا کای خران داغ بر تن | که پشک کترید از آن خر من
که از دستم گریزان گشت امروز | که از بی عقلیم دارد بسی سوز
بگفتندش که ای لر زود بگذر | چگونه به بود زین خواجگان خر
بگفتا بشنوید این قصه یکسر | که بنمایم چو خور من حس آن خر
بفیروزان همی رفتیم یکبار | من و خر هر دو بهر بردن بار
فرو شد در پلی پای خر من | نه تنها پای خر دست و سر من

که سر در زیر پای خر نهادم | من آن لحظه نوا زنا در براد
به بس جست آن خرک ده سال باشد | که دایم از خران دنبال باشد
دگر بر هیچ پل بگذشت آن خر | که می ترسد که گردد پایکش تر
کنون یکبخته از خوف ان پل | که ناگه او فتد پایش دران پل
شما هر سال می افتید در چاه | بچاه اندر همیچو بید آن جاه
بگوئید این جواب اندر بر من | که برده از شما گوی آن خر من
خدارا خود ز دانایان مدانید | که غافل از حضور جاودانید
چو گفت این نصح دل اسحق مشتاق | نشد یک حرف اندر گوش آن عاق
جمالی گوش آزاد و دل پاک | اگر باشد بود با جان غمناک
غمی نه کز برای جسم باشد | که سوز دل یقین بی اسم باشد
چو یعقوب از برادر گوی بربود | بکنج خلوتی رفت و بیاسود
ز قهرش عیص شد تا جانب روم | که شد کنعان بچشم عیص بس شوم

بروم اندر بد صد سپاهی یا بیش / که تا پیدا شود بیگانه و خویش

که تا تو هم بدانی آشنا کیست / که باشد بیوفا مرد وفا کیست

چو شد یعقوب معمور و سرافراز / که تنها خورد جام صاف انباز

بسوی عیص شد خضر پیمبر / بشکل آدمی پنهانی با و بی سر

چو آن صورت بدید آن عیص خودپرست / دلش لرزان شد اندر پرده پوست

رها کرد و روان شد سوی کنعان / که شد بس بیحضور از رزم پنهان

پشیمان شد ز فعل و فکرت بد / روان شد سوی نیکان مست و بیخود

بآهنگ روز آمد سوی کنعان / چگویم دید کنعان خاک ویران

به بیرون تاخت با همراهان پیر / که تا جنگ آورد سیمای تدبیر

بدست آورد مرد پیر بس پیر / چو شیری بسته بودندش بزنجیر

برادر شد نشست آن عیص بدحال / که تا پرسد ز پر مست احوال

نپرسیده بگفت احوالها فاش / روان شد سوی مصران عیص اوباش

در آن روزی که یعقوب دل آزاد / بغار اندر فرو شد با دل شاد

رسید آنجا مگر عیص گرفتار / شد آگه از گلستان و گل و خار

بر یعقوب شد او نیز چون موی / که بودند از یکی وادی بیک سوی

بخواب خوش شد آن یعقوب ای یار / که عیص آمد برش با جان بیمار

در آن دریا فرو شد آن دو جوهر / مپرس از من حدیث آن دو دیگر

که آن بازار بی گفتار باشد / که خفته غافل از بیدار باشد

دگر گوشی همی باید درین راز / که این اسرار گویم اندکی باز

دو چشم دیگرش باید که آن روی / به بیند تا رود بر روی چون گوی

خیال دیگرش باید درین بار / که تا ادراک او آید بدیدار

جهان بس غافلند از راه و رفتار / دریغا گر شدستندی خبردار

نرفتندی بسوی هیچ بازار / که از بازار ناید غیر آزار

مکن آزار دل ای مرد بیکار / که آزار است و بس سود تو و یار

جمالی مرد بی آزار مطلب | وگر جویی درین بازار مطلب
که هرجا که بود گل و گز و راه | نه بینی اندرو جز حسرت و آه

در بیان صفات روح وجدا کردن لمعات الهی از وساوس هوای شیطانی گوش بنظم دار و صلی الله علی محمد و آله

چو رفتند آن دو همزاد اندر آغوش | چه دیدند آن که تا گشتند خاموش
شمار عمر میگردد مصوّر | مشکّل میشود فعل مطهّر
فعال بد شود خاکستر و باد | وگر گردد مصوّر کس مبیناد
یقین خلق نکو دل می رباید | خیال و فعل بد ظلمت فزاید
هران فعلی که بی استاد باشد | بنایش بیشکی بر باد باشد
مکن بی پیر کسب و کار زنهار | که بی استاد ندهد باغ دل بار
که حق اسرار قیمت کرده ای پیچ | مجو بی پیر از اعمال خود هیچ
دو گوش دل برا سحق آور | اگر نصح فقیرت نیست باور

که تا تحقیق و پیشک ره بدانی | مقلّد وار اندر ره نمانی
که بد در دست اسحق آن بنوشت | که بهند بهر مشتاقان مروت
که تشنه دایما در فکر آبست | که مخمور است و جویای شرابست
یدالله دست پیرست ای مرای | مجو جز پیر کرم در خدای
چو بد یعقوب بریان دل همه روز | چو شمعی شب همه شب در تب و سوز
بگرد مسکن اسحق گشتی | چو بلبل گرد گل مشتاق گشتی
که تا بابش کند میلی بصورت | کند خدمت دران میل ضرورت
دران ساعت که بریان خواست اشیا | بیان بندگان بد جانش آگاه
دلش بد واقف رمز و اشارات | همیدانست مقصودات آیات
که می فرمود اسحق آن اشارات | که معنی کرده پنهان در عبارات
که رو باعیص گو تا از تن خویش | جدا گرداند آن قشر خود از نیش
برو باعیص گو تا بر کند پوست | که قشر اندر بر جانان نه نیکوست

بسوزان خویش در نار محبت	که تا پی سو دا ز انوار محبت
جو عیص نازنین در خواب خوش بود	بجستی کوی دل یعقوب بر بود
بکفتم با تو شرح حال مستان	بکویم هم دو حرف از بت پرستان
که تا تو بشوی زنار بندی	جو من بر صورت بازار خندی
جمالی حالیا می در سبو کن	حدیث یوسف و باب و عمو کن

ای عزیز معنی ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم شمهٔ شنیدی اکر با لها اشارات انه هو العلیم الحکیم نوشته شود از هزاران یکی کفته نشود از بهر انکه رموز مقطعات در باب حکمتست و بدانکه یک معنی احسن القصص آنست که سخن در لباس میکذرد بدین جهت در اول سورة فرموده الر تا حقیقت احوال بحکمت بکذرانند تا ناقصان راه بدان پی نبرند و تو بنداری که یوسف علیه السلام سخن

در پرده میکفت و بس ای اخی سراپردهٔ عزت دایم الاوقات زده اند و مکاران و طراران کوی خرابات در پردهٔ جسم با خوان سراسیمه در کشت و کویند و تو در خیال ذکر ما مضی کرفتار شدهٔ ای اخی حاضر اهل حال باش باشد که از بند تقلید خلاص شوی کوش نظم دار تا ناظم علیم حکیم شوی وصلی الله علی محمد و آله

جو فرزندان اسحق اندر ان غار	رها کردند با ما مرکب و بار
خبر بردند حالا کان رهوار	بنزد آن شه دانای سترکر
جو بشنید آن حکایت آن جوانمرد	دران دم شد روان جون باد در کرد
که جانش بخته بود اندر ملامت	بمیرد سید از هول قیامت
روان کشتند با شه خلق بسیار	بصدق و راستی تا بر در غار
بجای آوردا که شرط باکی	چه کر پاکند آن شاهان خاکی
روان کردند نعش ان دو صورت	جو اهل سوز بی قبض و کدورت

١٩٦

که هستند انبیا در بند و زنجیر	که تسلیم اند در وادی تقدیر
به بیت المقدس آن دو جام پاک	نهان کردند در جان و دل خاک
زیارت کرد یوسف جمله اجداد	ابا لشکر دکر در راه افتاد
بمصر اندر دلش اندوه کین شد	که جانش سیر ازین روی زمین
خوشا آنکس که پیش از مرگ بگریخت	دو دست دل بدامانی در آویخت
بچشم سر بدید آن روی گلگون	چو غنچه خیمه زد بر خار میمون
ازان میمون نیست جسم و صورت خار	که دارد در درون رنگ رخ یار
جمالی تا بدید آن چشم میگون	چو بدمستان فتاد از خانه بیرون

ای اخی یوسف علیه السلام ان روز که زندان میخواست دلش از تاویل غنی بود و زبانش جاری نبود در زندان دلش جمعیت یافت و آن روز که خزائن الارض میخواست دلش واصل صلی بود ولیکن عارف بریک نبود حق جل و علا

بحکمت جان او را جز ذاکر دانید چون شناخت ملک پیدا کرد اسرار علم در ملک بدید گوش بنظم دار تا شرح ملک بشنوی و بدانی که علم احادیث چون باشد با یوسف موافقت کن اگرچه راه بملک و علم نمی بری این دعا بسیار بخوان **قوله تعالی** رب قد آتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین صدق الله العلی العظیم وصدق رسوله

چو یوسف بازگشت از جا شام	دلش بد در پی آن فضل و اکرام
برب خویش گفت ای کام دیده	که ای خلاق جسم و جان و دیده
چو ملکم دادی و علمم فزودی	پسند خویشتن راهم نمودی
نگارنده سموات و زمینی	یقین دانم که ذات برامینی

پناه من تویی اندر دو عالم | سلیمم دفن کن چون خاک آدم
بصف صالحانم راه ده زود | که تا برهم من از این آتش و دود
ندا آمد که هنگامش در آید | درین خواهش یقین کامت برآید
چه از ما خواستی کامت ندادیم | چه دولتها که پنهانت ندادیم
تحمل کن دو روزی اندرین بند | که تا مرغان جان پیغامت آرند
چو بشنید این بشارت از خداوند | بخلوت دل نهاد آن شاه خرسند
بشب خرقه رفتی شب همه شب | بنالیدی بصد زاری بیرب
نشستی روز بر تخت سلاطین | چو روح پاک صافی در دل طین
ندیمی یک شبی شد در بر شاه | که گوشش می شنید آن گریه و آه
سؤالش کرد آن محرم در آن شب | که از چه میکشی این سوز و این تب
چه دیدستی بگو با من خدا را | مکن با من حکایات مدارا
که می سوزد دلم از آتش تو | شده جان حزینم سرخوش تو

بگفتا دیده ام روح مقدس | چگویم من تعالی و تقدس
ابا نعش پدر رفتم من امروز | فتادا از غیب در من آتش و سوز
خراب و واله باب و خلیلیم | نمی دانم کی آید آن دلیلم
همی ترسند خلق از عزرائیل | همی جویم بجان من در دل نیل
که با نعش پدر اندر لب گور | بدیدم فاش من آن مایهٔ نور
بگفتا کیست بر گو مایهٔ نور | که چون پروانه می سوزی بو از دور
بگفتا کان نور آن مهر تابان | که عالم یافت از وی صورت جان
بود نامش محمد فاش و مشهور | نمودم با تو روشن مایهٔ نور
در آندم کان پدر با دوست پیوست | درآمد آن شه انجا شاد بنشست
ابا آن شاه بود ارواح قابل | گر آنها شد نعیم آن دشت و منزل
صفت شان می نگنجد در روایات | که حق شان کرده ذکر اندر کنایات
دلی بی طاقتم ای مرد سائل | بگویم رمزی از مستان واصل

ت

گران دردی کشان بس بیقرارم | دلم داند که من چون در خمارم
فقیران شه آخر زمانند | ز عشقش دائما بی خان و مانند
ندارد پیش ایشان قدر و قیمت | دو عالم زانکه با عشقند و همت
نیند آلوده هرچه هویداست | ز بهر آن دو رخ شان خوب و زیباست
شه آخر زمان با آن همه جود | که حق با او ز لطف خویش فرمود
ابا ایشان حیات خویش خواهد | ممات و نیستی زان بیش خواهد
من دلخسته دیدم روی آنها | گرفتارم کنون در موی آنها
بنالیدم در آن آشفتگی من | که دیدم مردگی و زندگی من
برآمد جانم آندم در مناجات | که دیدم آن مقیمان خرابات
بپرسیدم در آن زاری ز یزدان | که یارب کیستند اینها بدین سان
ندا آمد که اینها راستانند | شکسته و خاکپا راستانند
غریق بحر عشقند این لطیفان | که داغ مسکنت دارند بر جان

بجز پروای درد ما ندارند | که در دل غیر ازین سودا ندارند
نه زندان خواستند از ما نه مخزن | که ایشان فارغند از ما و از من
من اینها دیده ام حالم چه باشد | درین وادی بگو یارم که باشد
چو بشنید آن ندیم از یوسف این راز | پیعتا دوا با یوسف شد انباز
تن یوسف ز سوز غیب بگداخت | که شب میسوخت او و روز میساخت
همی بود آنچنان تا بیست و یکسال | که جانش گشته بد فارغ ز آمال
امل سد خدا و بندگانست | امل بیشک عدوی جان جانست
امل افسار و بند رهروانست | امل روح سپاه هندوانست
امل چون زهر در جان نهانست | ز امل زاید همه وسواس شیطان
امل بگذار و فارغ شو ز وسواس | که امل وسوسهٔ دیوست فی ناس
بگویم مانع وسواس چبود | که تا یابی که بی وسواس که بود
که باشد آنکه او مجروح عشقست | دریدم پردهٔ خود روح عشقست

هر انکو نیست عاشق زنده نبود / یقین میدان که مرده بنده نبود
بغیر از عاشقان زنده زیاد اند / که از خیر و شری دلتنگ و شاد اند
جمالی خیر و شر بگذار زنهار / که هست آن بند و دام اهل بازار
که در بند لطیفان خیر و شر نیست / که گوش و چشم دلشان کور و کر نیست
که امر خیر و شر بهر کرانست / حقیقت پیش بینایان عیانست

ای اخی حقیقت انه هو العلیم الحکیم در معنی ربّ قد اتیتنی من الملک و علمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السمّوات و الارض انت ولیّی فی الدّنیا و الآخرة توفنی مسلماً و الحقنی بالصّالحین بشنو و صلی الله علی محمّد و آله و سلّم

چو آمد وقت انکه یوسف راد / شود از بند هستی خود آزاد
بیامد پیک شادی از بر دوست / که تا آن مغز برون آید از پوست
که سه روز دگر در بند می باش / تحمل کن درون خویش مخراش

چو شد نزدیک تا آن ماه تابان / شود در چهره خورشید پنهان
بهو دارا بخواند اندر بر خویش / بدو تسلیم گردان افسر خویش
ره عدل و رخ احسانش نمود / فرستادش بمیدان دیر یا زود
دگر فرمود کاید یک ندیمی / برمن در زمان بی خوف و بیمی
بیامد محرم خاص شه دل / که با محرم توان شد درین دل
چو آمد گفت اندر گوش آدم / که آدم که نماند در تنم دم
مگو پیش زلیخا این صفت باز / که هست او عدم انجام و آغاز
که دارد ریش دل همچون شهیدان / اگر او بشنود بر کف نهد جان
بیاید بر سر و پایم فشاند / که عاشق غیر جانبازی نداند
ندارد هیچ پروای تن خویش / که مشغول است دائم با دل ریش
گرفتار منست او اندرین کوی / ندارد میل دنیا یک سر موی
چو عنقای شهی شد جانب قاف / بهم زد خوش دو بال از عشق لالی

ف

شنید احوال فرقت آن زلیخا / برون آمد ز پرده بی سر و پا

برید از دست خود زلف گرهناک / چو بدمستان بغلطید اندر آن خاک

قفس بشکست در دم آن پری زاد / ابا یوسف روان شد شاد و آزاد

ز در دان دو رودان جدول نیل / یقین شد نیل کون و یافت تبدیل

بنیل اندر کشید دندان دو زیبا / که تا شیرین شود کام دل ما

که تا آسان گذاریم این خرابات / ابا قوم دگر وین عرصه مات

ندارم بیش ازین سودای گفتار / برو باقی ببرس از اهل تکرار

بیا یکلحظه فکر کار خود کن / چو مردان پشت بر هر ننگ و بد

منه دل اندرین ویرانه ای دوست / که هر روز این جهان در عقد صد شوست

بریش ابلهان خند شب و روز / دو چشم طامعان بند شب و روز

یلی بیدار باید تا برد جان / که تا جان در نبازد مفت و آسان

به طراری توان این گوی بردن / بحکمت راه دل بتوان سپردن

تامل کن که یوسف اندرین راه / چه دید از بند و زندان و غم چاه

اگر خواهی تو خوشنودی دلدار / نهان کن راز دل ای خواجه زنهار

که ذکرا چنین آن باشد که در پوست / بگویی تو ثنای حضرت دوست

بگویم بهر یاران اندک این راز / ز طراری آن طناز غماز

تو با اهل ملامت باش همراه / چو یوسف سر متاب از بند و زچاه

که ذکر دردمندان فاش حیف است / که گنج شه براو باش حیف است

ای اخی گوش به آیت مجید دار تا بدانی که حق سبحانه و تعالی با حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم چه عنایت دارد درین عشر که این زمان بر تو جلوه میکند تامل کن حاجت بتاویل نیست تفسیرش بدان بشرط آنکه نگویی که قرآن در حق کافران آمده است قرآن آمده است قرآن داد اول و آخر میپندد آنچه در گردن کافران خواهی نهاد بدانکه بیگانگان دران داخلند و هرکه از خدای تعالی

ورسول غافلست بیگانه است ای عزیز بعزت حبیب
صلی الله علیه وآله وسلم که خلق عالم که بنی آدمند نه مخلوقات
دیگر بیشتر بیگانه اند اگر میخواهی که این حال معلوم کنی اول بخانقاه
وصوامع رو وبه بین که هیچ عمل بی ریا میکنند یا نه وچون
ازان بگذری بمساجد رو وبا اهل مسجد صحبت بدار وحقیقت
شان اگر آشنایی در جهان بیدا توان کرد که اورا باحق
سبحانه وتعالی راستی بود مگر در مدرسه باشد یا در بارگاه قاضیان
ومفتیان گوش بکلام حق دار قوله تعالی ذلک من
انباء الغیب نوحیه الیک وما کنت لدیهم اذ اجمعوا
امرهم وهم یمکرون وما اکثر الناس ولو حرصت بمؤمنین

وما تسئلهم علیه من اجر ان هو الا ذکر للعالمین وکاین
من آیة فی السموات والارض یمرون علیها وهم عنها
معرضون وما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون
افامنوا ان تاتیهم غاشیة من عذاب الله او
تاتیهم الساعة بغتة وهم لا یشعرون قل هذه سبیلی
ادعوا الی الله علی بصیرة انا ومن اتبعنی وسبحان الله
پاک میدانم خدایرا پاک دانستنی خدایرا

وما انا من المشركين وما ارسلنا من قبلك الا

رجالا نوحي اليهم من اهل القرى افلم يسيروا في الارض

فينظروا كيف كان عاقبة الذين من قبلهم ولدار

الآخرة خير للذين اتقوا افلا يعقلون حتى اذا استيأس

الرسل وظنوا انهم قد كذبوا جاءهم نصرنا فنجي من نشاء

آن بیغمبران از ایمان قوم و گمان بردند که ایشان را به دروغ گفته شد آمد بسوی ایشان

ولا يرد بأسنا عن القوم المجرمين لقد كان في قصصهم عبرة لاولي الالباب ما كان حديثا يفترى ولكن

تصديق الذي بين يديه وتفصيل كل شيء وهدى ورحمة لقوم يؤمنون

ای عزیز ببین که حق تعالی چه مبالغه میفرماید در گرویدن براه
حق تفسیر قران اینست که شنیدی گوش بنظم دار تا بدانی که
مشتاقانرا هیچ حاجت بامر و نهی نیست وصلی الله علی
محمد وآله وسلم قال الله تعالی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک

چنین فرمود حق آیات و برهان — که چیست این قصه پیشت نهان
همه راز دلست و خوی خوبان — حدیث عاشقان بی دل و جان
درین قصه مجو غیر از اشارت — که این بحر رموزست و کنایات
بیان کشف ارواحست این راز — بگوش دل شنو این راز دمساز
فرستادم یقین وحی جهانسوز — بسویت ای حبیب عالم افروز
بنودی آگه از اخوان یوسف — که می کشتند آن تخم تاسف
که میکردند با ما مکر و تدبیر — نمی دیدند روی خوب تقدیر
ولیکن بیشتر مردم چنین اند — که روی عزت و ایمان نه بینند

چه گر تو مشفقی و مهربانی — که نیکو خواه مخلوق جهانی

تو مشتاقی ز حرص تو عجب نیست — که پیش نور چشمت روز و شب نیست

نمی خواهی حبیبا مزد آیات — که تا زیشان بستانی بهر اثبات

تو قرآن بهر ایشان میکنی یاد — نه قرآن فروش پست بنیاد

ترا حاجت بمزد و کار هم نیست — که اندر شان تو بسیار و کم نیست

که میگویی توان اسرار مخفی — که هست آن در همه تکرار مخفی

تو ذکرش میکنی بی مزد و منت — که در تو نیست ذنب و نقص و علت

ز تو آگه نیند این اهل عالم — که صورتشان همی ماند به آدم

که آدم زاده زود آگه توان کرد — کجا روی ددان در ره توان کرد

همی بینند بر بالا و پستی — نشان نیستی و نقش هستی

چو بیگانه دلند این قوم گمراه — بجهل خود نمی آیند در راه

حبیبا بیشتر مردم چنین اند — که با خلاق خود در جنگ و کینند

همی بینند روی خلق و احسان — رخ خود میکنند از یار پنهان

یقین میدان که این بیگانگانند — که غافل از حیات جاودانند

نمیدانند آیا آن خبیثان — که عاق و اینند از ذکر بایان

بگویم کان نشانها چیست ای دوست — که پنهانند همچون مغز در پوست

که می بینند آنها و ندانند — ز بهر آن همیشه در گمانند

نشان آسمانها و زمینها — که پیدا نیست اندر چشم اینها

حبیبا اولیا بی نشانند — ازان از چشم نامحرم نهانند

ترا گر دم یقین آگاه ازین قوم — مسلط نیست بر تو غفلت و نوم

دلت چون هست مشتاق نشانهاست — ازان جان تو فارغ از گمانهاست

نهانند این گروه اندر خرابی — خرابا تیست در تحت قبایی

بجز من کس نداند حال ایشان — که پنهانست در زلف پریشان

بگوی عافیت هرگز نیابند — چرا خود را بنامحرم نمایند

که من هستم حریف خاص ایشان / که ایشان نیستند آگه ز خویشان

غریب و فارغ هر دو جهانند / چه گر شاه زمین و آسمانند

هرانکو دوست دارد این غریبان / ابا من کرده وصلت فاش و نهان

رضای من یقین در ذات ایشانست / که جمعیت درین قوم پریشانست

جهان غافل ازین آشفتگانند / ازان دائم بفکر آب و نانند

بی ایشان روانیست ای غضنفر / عذاب ما چو سگ اندر پی خر

نمی ترسند آیا از قیامت / که ناگه آید آن روز ندامت

درآید بیخبر آن روز ناگاه / فرو گیرد بیکدم قوم گمراه

بگو ای احمد مختار زنهار / بدین قوم سیه روی تبه کار

گر این راه سنت و ملت من / عیانست این ره بی علت من

بجز سر حق اندر جان من نیست / که غیر از مهر در پیمان من نیست

نجنبد بی رضای حق زبانم / گرامی ام نه محتاج بیانم

همی خواهم که مردم را بخوانم / که تا لذات ایمانشان چشانم

به پنهایی و دانایی نمایم / که تا در بر رخ یاران گشایم

که من بی شبهه میدانم ره حق / ندیده کس چو من این راه مغلق

نیم از قوم سرگردان صد گوش / که عهد یارشان باشد فراموش

فرستادیم ما پیش از تو پیغام / بدان مردان که شان بد وحی و الهام

که اندر قریها و شهر و بازار / رسانند این خبر در گوش هر یار

که احمد مینماید رو بعالم / که بنماید که جن است و که آدم

نگشتند آگه از مردی مردان / ملک میخواستند و زن بمیدان

که نامردان هواخواه زنانند / ازان اندر پی نقش جهانند

مگر این قوم نشنیدند آن راز / که دلشان می نمیخواهد بجز آز

نکرده کس سفر آیا درین راه / نگشته هیچکس زین رمز آگاه

ازان بس غافلند از آخر کار / که نی اغیار میدانند و نی یار

که غافل از رموز پیشانند
ازان محروم این نام و نشانند

بهل تا اهل دل نومید گردند
ازان قومی که بی ایمان و دردند

به پیش از تو فرشادم رسولان
جفا دیدند از دست ملولان

ز بهر امتحان سست کاران
همی سوزیم دایم جان یاران

که گل در خار مخفی و نهانست
که آن تیغ دل و این بوی جانست

بسی صبر و تحمل کرد باید
که تا از خار بن غنچه نماید

چو وعده ما نمی شد زود پیدا
ملالت یافتند آن اهل سودا

حریفان در گمان و شک فتادند
که ملهم از حقیقت یازبادند

گواهی میدهد آیات دلدار
که ما نصرت بدادیم اندران کار

ز بند شبهه شان آزاد کردیم
دران درماندگیشان یاد کردیم

غبار اهل ما چون بد ز اغیار
به آنها بازگشت آن تیغ آزار

تو میگویی گمان از کافران بود
مجو زنهار از بیگانگان سود

و گر جویی نفاق اندر مطیعان
که از پیغمبران گشتند پنهان

چنین وسواس در آدم عجب نیست
که جان مبتدی زندهٔ ادب نیست

یقین میدان که این بسیار باشد
که دل گه یار و گه اغیار باشد

بنسبت پیش احمد مبتدی دان
بران روحی که آمد سوی میدان

ازان منت نهد بر جان احمد
خدا بر فاش و بر پنهان احمدست

که جسم و جان احمد جمله بیناست
بهر صورت که پنهانست و پیداست

همیشه احمد قومی زان همی گفت
که او گوی تحمل برده بد مفت

چرا هر که بنالد بس عجب نیست
که هر کو غرق شد در وی ادب نیست

بدور مصطفی بودند یاران
که گه محزون شدندی گاه خندان

بر احمد شدندی گاه و بیگاه
بگفتندی حدیث منزل و راه

بفرمودی طریق راه و منزل
که از بهر شما میلرزدم دل

که باشد مطمئن گردید در راه
که یک زنکان نمی افتد در چاه

که باشد مطمئن مجروح محبوب / که باشد محو آن زلف پر آشوب

مران دل کو نشد زینسان گرفتار / بود گاهی فسرده گاه بیمار

یقین میدان که این قصه و حکایات / رموز است و شهود است و اشارات

که صاحب عقل عبرت گیرد از خویش / بیابد راز خود اندر پس و پیش

که تنبیه از برای عاقلانست / که راه عقل در میدان روانست

که آیات الهی بکر و پاکست / نه از باد است و نار و آب و خاکست

ولی این چار دارنده کماهیست / که صد رمزش نهان در زیر خطابیست

بجایی همچو تیغست این سراسر / بجایی همچو آبست و جایی آذر

کلید گنج اسرار الهیست / کلید چه که آیات کماهیست

که بحر رحمتست و کان جوهر / ولی از بهر آنکه می نهد سر

دو عالم از برای مومنانست / که اصل مومن از کوی مغانست

بیک باغ این شجر سر بر فزودند / جدا گشتند چون چهره نمودند

ولیکن خوی این در وی نهان بود / دل آن در خیال این طپان بود

یکی دانا همی بایست ناچار / که گلها را جدا کرداند از خار

محمد باغبان باغ ما شد / طلبکار نشان داغ ما شد

خیالی باز گو احوال آن باغ / بکش بر چهره ترک حبش داغ

که تا پیدا بود در باغ جنات / کند ترکان در آن میدان دل مات

ای عزیز بدانک نظر اول نور مکمل حضرت محمد مصطفی پیدا شد ولیکن ظهورش در استوا شد و استوا مقام تمامیست که ناظر بر بالا و زیر است و درین سوره که احسن القصص است اول فرمود که الر و در آخر فرمود که ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک و در اول فرمود که تلک آیات الکتاب المبین انا انزلناه قرآنا عربیا لعلکم تعقلون و در آخر فرمود که لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب و تو بدانکه

ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک معنی نحن
نقص علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن
وان کنت من قبله لمن الغافلین ادا میکند تو بدانک
حقیقت نوحیه الیک در صورت اوحینا الیک مخفیست
کوش دل پیش آر تا قصد این فقیر بدانی میکویم که آنزمان
که یوسف علیه السلام کفت یا ابت انی رایت احد
عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین بدید آن نشانها
درخود که نظر عشقیست که از عاشقان بی نشان برده بود
جون خود درمیان بدید خزائن الارض خواسیت وآن
ملامتهای کوناکون ازان نظر دید که خودرا درمیان دید که
باپدر کفت که یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس
والقمر رایتهم لی ساجدین درین حال داخلست درین اشارت

هیبت ناک که وکاین من آیة فی السموات والارض
یمرون علیها وهم عنها معرضون ودران حال که آن
نشانها در وقت دفن کردن یعقوب علیه السلام بدید
وخودرا درمیان نذید بنالید وکفت رب قد آتیتنی من
الملک وعلمتنی من تاویل الاحادیث فاطر السموات و
الارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی
بالصالحین تا بدانی که کواه آیات قرآنست وقرآن اشارتی
باشد حالیا کوش بنظم دار و درکوی چند مرو که بزرکی حضرت
خواجه اثبات میشود وغرض آنست که تو بدانی که نیستی مقام
بلندیست وحضرت پروردکار میفرماید که وان کنت من
قبله لمن الغافلین یعنی ترا اکاه داشتیم درمیان آشوب
رسالت ونکذاشتیم که دلت میل بجاه صورت کند وبمکانت

مشغول گردانیدیم و با اهل عالم سفلی مشفقت گردانیدیم
تا با وجود این عنایات گوناگون معز و زنگشتی و با زیر دستان
گنه دانانند خشم آلود و غضبناک نشدی و فخر از فقر دیدی و
قادر گردانیدیم ترا بهستی موجودات و چشم تو در ان
نگاه نکرد و از برای خود طعام و شراب ننوشیدی و دوست
نگرفتی هیچ چیز از بهر خود تا بنمودیم تو آنچه رضای ما در ان بود
بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله لمن الغافلین
یک زمان حاضر باش و معنی بما اوحینا الیک در نظم بشنو و
صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و صحبه و سلم تسلیما کثیرا

بحمد الله که وادیها بریدیم — بکوی و منزل خوبان رسیدیم
بحمد الله که جانان روی بنمود — در میخانه و بتخانه بگشود
بحمد الله که رند و بی نشانیم — چه گر مهر زمین و آسمانیم

بحمد الله که این قصهٔ نکویان — نکو بگذشت اندر نزد جانان
بحمد الله که توفیق الهی — جواب خضر دیدیم در سیاهی
بحمد الله که این ذکر ملیحان — بچشم حاسدان خارست و پیکان
بحمد الله که جانان صدر ماست — بکام دل دهانش بی نشانست
بحمد الله که خشنودیم و راضی — ز مستقبل نمیگوییم و ماضی
بحمد الله که نی شیخیم و قاضی — نمی گردیم اندر کوی قاضی
بحمد الله که مست از جام حالیم — نه چون آن کودکان در ذکر قالیم
بحمد الله که بی گرد و غباریم — از آن رو که غبار کوی یاریم
بحمد الله که سد در راه ما نیست — که وسواس آفرین همراه ماست
بحمد الله که هر نقشی که پیداست — اسیر ماست گر زشتست و زیباست
بحمد الله که با پایان بیافت این راز — چه راز این راز سر مستان جانباز
درین ره گر نمی خواهی شوی مات — منه از دست خود زنهار مرآت

که آیینه حریف روی خوبست — گواه بی غش تقوی القلوبست
که سند و دشمن مرآت باشد — کج رو در طریقت مات باشد
بکش خاک طریقت در حدایق — که تا بینی چو دل کنز الدقایق
که گر حسیمت به بیند شرح این گنج — ز گنج خود نه بینی جز غم و رنج
دگر این شرح شرحش باید ای دوست — که بنماید بتو این مغز در پوست
چو شرعت با طریقت گشت دمساز — بخواند در دلت روح القدس راز
چو با روح القدس همراز کردی — بدریای حقیقت باز گردی
اگر تشنه نبود اندران بحر — عجب نبود که شهد تو شود زهر
که دریای حقیقت پر نهنگست — که سر حق نهان در نقش و رنگست
ادب باید در آنجا و خموشی — نباشد شید و زرق و خود فروشی
که طالب نیست باید پیش مطلوب — که تا گم گردد اندر جان محبوب
که سر دل گو شود خوش محو دلدار — شود مست و غزل خوان بر سر دار

قصیده دفتر منصور گردد — چو زنیبان از بر خود دور گردد
مسافر که چنین در ره فتادست — بهر جا که رسد او مستزادست
چو بپسندش چنین اهل حدائق — کنندش نام میزان حقایق
جمالی شد تمام این کشف ارواح — جهان روشن کن از انوار مصباح

ای اخی معنی ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک درین کتاب کشف الارواح شمه گفته شد آنچه تعلق باهل خرابات دارد انشاء الله در کتاب مصباح الارواح بسمع مشتاقان رسد و میخواستم که حقیقت سورهٔ صف و سوره جمعه که ذکر آن در کتاب محبوب گذشته است درین کتاب روشن بنویسم نشد این نیز حوالت بکتاب مصباح الارواح است حالیا گوش بحدیث قدسی دار که حق تعالی میفرماید که من لم یرض بقضایی ولم یصبر علی بلایی ولم یشکر علی نعمایی فلیخرج

من ارضی وسماپی ولیطلب ربّا سوای معنی این حدیث
درنظم کفته شود و حدیث حضرت خواجه صلی الله علیه وآله
وسلّم بشنو که میفرماید که کن فی الدنیا کانک غریب او عابر
سبیل وعد نفسک من اصحاب القبور و معنی این حدیث
درکتاب مرآت الافراد بجند وجه کذشته است واین
فقیر درمیان احادیث سرور غربیان محمّد مصطفی صلی الله
علیه وآله وسلّم این حدیث برکزیده ام و بسیار فواید
ازین حدیث دیدم وحضرت امام الموحّدین پسندید اولیا:
علی مرتضی کرم الله وجهه میفرماید که شعر

رضینا قسمة الجبار فینا — لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب — وان العلم باق لایزال

ای اخی هر که نام مرکه می بردمی باید که جیزیش باو ماند

ازینرا صفت او یک صفت می باید که داشته باشد ای
عزیز بدانکه اولیا، خدا جدا اند واولیا، خلق جدا واولیا،
شیطان جدا ولی حق آنست که خلق خدا اورا نتوانند
شناخت که حق تعالی میفرماید که اولیای تحت قبابی
لایعرفهم غیری پس معلوم شد که هر ولی که بافعال پسندید
خلق مشهور باشد نه مرد حق باشد تحقیق بدانک اغیار صورت
حال بدانند ولیکن راه بحال و ذوق نتوانند برد ازبهر انکه
علم از وحی فرا نمیکیرند کوش شنوای زبانست وهر علمی
که بزبان دراید بکوش صورت رود و دل ازان خبردار
نشود که توجه الیک نیست اکر با درویشان بی زبان بنشینی
بدانی که من جه نشانت میدهم ومعنی وکاین من آیة فی
السّموات والارض بر تو جلوه کند آنزمان که نشانهای

آسمان و زمین به بینی حقیقت نحن نقص علیک احسن القصص
در روی تو بکشاید انگاه بدانی که علم لدنی چه لذت می
بخشد گوش بنظم دار و دلرا صاف گردان تا آزاد گردی
و در چاه چند فرو نروی و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله

بیا بشنو حدیث سر مرآت   صفات خود به بین در سر آیات
چه باشد ذات انوار مطهر   که بنماید تجلی مکرر
ازان انسان شرف دارد ز حیوان   که اینسان نسبت دایم مات و یکسان
که اینسان آینه هر دو جهانست   ولی چون روح آینه نهانست
نمودار سفیدی و سیاهیست   چه گویم برق انوار الهیست
چو سالک همچو یوسف میزنندش   که تا بر تخت کام دل برندش
رفیق جان او گردد ملامت   که تا منزل رسد یابد امامت
که تا خوبی فزاید پیش مرآت   که در سیرست دائم سر آیات

بسی سیرست و منزلهای پر رنگ   که تا این خاک گردد لعل یا سنگ
چو صورت بست آیات الهی   نهانند این سفیدی و سیاهی
به بطن مادر در این دو پر رنگ   چو عیص اندر سپر باشند در جنگ
خبر از خویش و از مادر ندارند   که فکر از آب و ز آذر ندارند
چو از مادر جدا گردند انگاه   شوند از مادر و از خویش آگاه
در آندم که شوند آگه ز صورت   گریزانند از فیض کدورت
با آفل مایلند و شادمانند   که راه منزل شادی ندانند
اگر توفیق هر کس اندر آن حال   نظر فرماید و آید به اقبال
زهی دولت زهی فرصت زهی سود   که بی کسب و عمل آن گوی بربود
ولی قانع نباید شد بیک سود   که این سودیست ناموجود خشنود
که اندر هر نفس فیضی رواست   که سیر اسم و روح جسم و جانست
بباید دایما بس بهر آیات   به پیش روی سالک نور مرآت

که تا با بیوفایان در نپیچند | که در میدان دل گوئی ربایند
غرض آنست تا ضایع نکردی | که جان در باختن خود نیست مردی
چو خواهی باختن این جان منور | بپای دوست انداز ای برادر
که شیرینی و تلخی دو عالم | رود بر باد همچون سور و ماتم
رضای یار کرم مردی بجنگ آر | اگر خواهی رضا رو دل میازار
منال از قسمت حق ای جوانمرد | بدست خود مکن در چشم دل گرد
بکوش و صبر کن اندر بلایش | که زاید از بلا مهر و وفایش
که از مهر و وفا بتوان کشیدن | شراب و یار را اندر کشیدن
چو این نعمت بیابی شکر بگذار | که نعمت جز بلا نبود درین بار
تو خوان خاص حق پیش بلا دان | بلا جو باش دائم همچو مردان
وگر راضی نه با این عنایات | برو یاری دگر پیدا کن ای مات
که ما هستیم راضی از بلا خوار | غریبانرا ازان گیریم ما یار

که ما را با غریبان آشنائیست | که آثار مقیمان بیوفائیست
هر آنکو نیک نفس است و نیک احوال | فرو میرد یقین در چاه آمال
ازان باشیم همراه غریبان | که بنمائیم راه خود بدیشان
رضای ما بود با آن غریبان | که باشد چشمشان بر سوی پایان
غریبی کو نه استد بر سر راه | غریبی کو بود پیوسته آگاه
غریبی کو نه پیندش بیکجا | غریبی کو نگردد هیچ پیدا
غریبی کو بود چشمش همه نور | غریبی کو نخواهد هیچ دستور
غریبی کو بود خوش فرد و آزاد | که وقت مرگ نکند زاری و فریاد
غریبی کو بود پالار میدان | ولی در چشم جانبازان و رندان
غریبی کو گزیند علم و ادراک | غریبی کو بود از عالم پاک
غریبی کو برد از مرتضی علم | که تا علمش برد در خانهٔ حلم
که تا با گنج شه همخانه باشد | چو گنج شاه در ویرانه باشد

جوشه بردار علم و مال بکذار / اکر داری طریق شاه کرار
وکر هستی عدو جان آن شاه / جو سک مردار میجو بر سر راه
همی کنجد درین ابیاتم این راز / بکوش جان شنو تا کویمت باز
بحمد الله که لفظ پاک آن شاه / درین معنی درامد خوب و دلخواه
بجان بشنو اکر مرد راهی / وکر می نشنوی مردود شاهی
نه من میکویم این راز جکرسوز / زشه بشنو زشه ای دشمن روز
که فرموده شه پردان درین باب / ز بهر کمرهان رفته درخواب
رضینا قسمة الجبار فینا / لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب / وان العلم باق لایزال
بپرس از عالمان کر اینچنین است / دل تو دشمن آن شاه دین است
وکر از جهل کویی کاینچنین نیست / یقین میدان که میلت سوی دین
جبالی حق نهان کشت این راز / ابا کوش دل آن شاه دمساز

که تا کرکان زبانشان بسته باشند / ازان اینسان همی دلخسته باشند
جو کرکان راضی از مردار باشند / بکام خویشتن برخوردار باشند
تو نیز این پرده شان بر روی انداز / جو یوسف زیر پرده مکر میساز
که تا پیدا شود روز قیامت / نماید راستی رخسار و قامت
مه و خورشید بنمودند دیدار / نشد کس در جهان بیدار ای یار
دکر آن آفتاب عالم آرا / عیان بنمود روی زشت و زیبا
نشد کس عارف آیات و مرآت / ز احول کس نپرسد لمعهٔ ذات
نمود آن مه نشانها در شب تار / ندیدند آن نشانهای پر آثار
ز هجرت شصت و شش با هشتصد سال / کذشت ای راه جوی کوی اقبال
جو مهر آیات آن خورشید پیداست / که اندرشان این مهر و نشانها
همی خوانند و می کردند نبی را / نمی کردند ازان آیات آکاه
که اهل بیشه و مرغان کلزار / نیند از یکدکر بالله خبردار

که آن یک با کلش فریاد و زاریست — فغان و ناله اش از درد خواریست
خیال اهل بیشه تن پرستیست — ازان میلش همیشه سوی پستیست
چه داند جنس بیشه قصد شهباز — که همچون باز نبود جنس شه باز
تو ای زاغ سیه غافل ز بازی — که جان بهر مزابل میگدازی
ندای ارجعی بازان شنیدند — که خوش بر ساعد شاهان پریدند
بگرد مزبله کردند زاغان — ازان راجع بمسکر دند باجان
بهل این زاغ و باغ و بانگ و فریاد — بکن ذکر خوشان با دل شاد
با اهل دل سپار این کشف ارواح — که تا روشن شوند از نور مصباح
که غمازی نه کار عاشقانست — که سر عشق مصباح نهانست
چه گر نور سموات و زمین است — ولی در دست احمد چون نگین است
که احمد خاتم آخر زمانست — چه گر نورش در اول پاسبانست
بجایی خاتم و جاییست مختوم — بجایی عالم و جاییست معلوم

اگر جنگ آوری ای شیخ مصباح — بیا پی خویش در میدان ارواح
بدانی فاش احوال بدایت — به بینی روی احوال نهایت

ای عزیز میخواستم که نصیحتی چند فاش بنویسم سه هزار نصیحت بی تکرار زبان محبت از حضرت پیر خود پیر مرتضی علی علیه السلام فرا گرفته ام و بتجربه کرده ام میخواستم که بنویسم در قرآن نگاه کردم محو شدم و در حدیث حضرت مصطفی تامل کردم حیران شدم آن نصیحت فراموشم شد یک نصیحت میکنم اگر قبول کنی حاجت بهیچ نصیحت نباشد این نصیحت آنست که در قدم دانایی باش که رستگار شوی اگر میخواهی که بدانی که دانا کیست صحبت با مجردان میدار و با اهل امل منشین که دانا بر تو جلوه کند که دانایی که خلقش شناسند نه دانا باشد الحدیث اولیایی تحت قبایی

لا یعرفهم غیری این حدیث دیگر بشنو تا در بند شیادان
وزراقان نمانی و در بیابان جهل سرگردان نشوی الحدیث
عن عبد الله بن مسعود رضی الله عنه قال لو ان اهل
العلم صانوا العلم ووضعوه عند اهله لسادوا به اهل
زمانهم ولکنهم بذلوه لاهل الدنیا لینالوا به من دنیاهم فهانوا
علیهم سمعت نبیکم صلی الله علیه وسلم یقول من جعل الهموم
هما واحدا هم آخرته کفاه الله هم دنیاه ومن تشعبت به الهموم
احوال الدنیا لم یبال الله فی ای اودیتها هلک

چنین فرمود سلطان دو عالم / بگوش جان فرزندان آدم
که بسپارید دست خود بپیران / وگرنی گم شوید اندر بیابان
که تنهایی فزاید فکر باطل / که فکر عاق باشد زهر قاتل
کسی کو ره دهد در خود خیالات / خدایش در بیابانها کند مات

هلاک قصد خود گردد بیقین عاق / که گه قشلاق خواهد گاه ییلاق
بیابانهاست در وادی هستی / که آنجا نیست غیر از جاه و مستی
دلیل آن بیابان حب مالست / که مالست آنچه اندر ره وبالست
خیال مال دریاییست بی بن / که نی کشتی بود در وی نه استن
دگر دزد طریق نیک مردان / بود همصحبت بد همچو شیطان
بلیس اندر هوا منزل ندارد / ره و رفتار اندر دل ندارد
مکانش در دماغ اهل جاهست / که اهل جاه اصلش هم زجاهست
بپرهیزید هان از مال وز جاه / که این هردو بردتان در بن چاه
دگر علم صور که بندور پوست / یقین میدان که پنهان تر ز دیوست
که میل سربلندی میکند فاش / بسر در میکند افعال اوباش
چو سالوسان رود بالای منبر / نشیند فاش بر جای پیمبر
زبهر مال و جاه آن غافل مست / بمنبر میزند پیشانی و دست

دگر صحرای بی پایان بی راه | که عالم نیست از وی هیچ آگاه
یقین دان کان شرر در خانقاهست | بپندار این سرا کو مرد راهست
اگر منصف شوند این اهل بازار | عیان بینند در خود کژدم و مار
چه باشد مار و کژدم ای خبردار | چه باشد بخل و کین و جور و آزار
مکن آزار گر مرد خدایی | بهل این شید و مکر و خودنمایی
چو تو بسیار مردند ای مرائی | بوادیها ز بهر بیوفایی
اگر من شرح وادیها بگویم | نباشد جای اندر هیچ کویم
دلا رو باز گو نصح بلندان | که گردد باغ دل سرسبز و خندان
دلا رو باز خوان ابیات آن شاه | که تا پیدا شود گمراه و آگاه
بخوان ابیات آن شه از سر درد | که تا قامت نماید مرد و نامرد
که تا خوش رخ نماید گونهٔ اهل | شود رسوا چو هندو صورت جهل
اگر خواهی شدن راجع ابا دوست | چه کارت با امور زشت و نیکوست

بفکر خویش باش ار مرد راهی | مبین روی سفیدی و سیاهی
که راه حق طریق راضیانست | که راضی جان جان جان جانست
ز لفظ مرتضی بشنو تو این راز | که میگوید بتو بی صوت و آواز
رضینا قسمة الجبار فینا | لنا علم وللاعداء مال
فان المال یفنی عن قریب | وان العلم باق لا یزال
اگر آگه شوی از علم آن شاه | نباشد ذکر تو جز حسرت و آه
چه باشد علم حلم اندر ملامت | چه باشد مال اسباب ندامت
چه باشد علم الهامات بی ریب | چه باشد مال تخییلات پر عیب
بود علم آنکه آرد در دلت نور | بود مال آنکه دور اندازدت دور
چه باشد علم ادراک ولایت | چه باشد مال تکرار شکایت
چه باشد علم عشق و درد و لذات | چه باشد مال تحریر و مقامات
چه باشد علم کشف بی نهایت | چه باشد مال اقوال و روایت:

کسی راضی بود از قسمت یار | که جانش در جهان نبود گرفتار
بخشمش در نیاید هر دو عالم | ز میدان بگذرد مردانه یکدم
نوشد همچو سگ خون وقی وریم | که از قی خورد پشت این خوف و بیم
بدشمن واگذارد فکر باطل | چو مردان بنگرد در روی اقبل
که مرد بی طمع آزاد باشد | دل طامع عجب گر شاد باشد

ز راحت هیچ باید درین سه

سر جان تن ما هیچ نیفتد از ترس

که باغ دهر میوه اش زهرناکست | که آبش خون و اصلش باد و خاکست
تو خواهی بگذری از باد و از خاک | بشو تو هر دو دست از جان خود پاک
که تا در منزل جانان درآیی | بنوشی می ز جام آشنایی
تو تا خود را نگر دانی فراموش | نه بینی چون خضر سرچشمه نوش

این هم

تو تا همچون سکندر خود پرستی | یقین میدان که پست و زیردستی
به آنکو زیردست چاه باشد | دلش تاریکتر از چاه باشد
تعلق خواهی و خوشنودی یار | برو چون هندوی بان شب بیدار
بقا خواهی فنا کن هرچه داری | وگرنه خط بکش بر اسم یاری
بجوید جز فنا مرد فنایی | که بی قوت بود مرغ هوایی

که از نقش یار باشد روز تا شب

که با وی یار باشد و بی خالق و رب

چو افتد بر زمین آن مرغ بر باد
نیفتد باز بر پرواز و دل شاد

چو افتد بر زمین آن مرغ بادی | به پیش گربه بیند عیش و شادی
حیات اهل جاه ای مرد غافل | ز باد دست و آز و نفس اقبل
از آن راضیست شاه از خویش و دوست | که مایل نیست جانش جانب او
غنی راضی بود پیوسته از یار | بود مفلس همیشه جانش بیمار

زبیماران نیاید جز شکایت | نیاید از غنی غیر از عنایت

اگر خواهی غنی گردی درین راه | درا اندر صف مردان آگاه

که تا ندهی تو دل با بیوفایان | ببینی روی حال و ذوق پایان

که تا هردم بگویی با دل شاد | نهان و فاش چون آن شاه آزاد

رضینا قسمة الجبار فینا | لنا علم وللاعداء مال

فان المال یفنی عن قریب
وان العلم باق لا یزال

جمالی بند کن راه زبانت | که شه زد سکه بر نام و نشانت

بمشتاقان سپار این کشف ارواح | که تا یابند ازان ارواح مصباح

که تا چون بندگان آیند در راه | که بنده ره برد والحمد لله

تم الکتاب والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله وصحبه
وسلم

تم